BnF Gallica

DVN-i FIZ

Source gallica.bnf.fr / Bibliothèque nationale de France. Département des Manuscrits.
Persan 270

BnF Gallica

fiz Šrz (Hwa Šams al-Dn M. b. Kaml al-Dn). Auteur du texte. DVN-i FIZ. 149103-149104.

1/ Les contenus accessibles sur le site Gallica sont pour la plupart des reproductions numériques d'oeuvres tombées dans le domaine public provenant des collections de la BnF. Leur réutilisation s'inscrit dans le cadre de la loi n°78-753 du 17 juillet 1978 :
- La réutilisation non commerciale de ces contenus ou dans le cadre d'une publication académique ou scientifique est libre et gratuite dans le respect de la législation en vigueur et notamment du maintien de la mention de source des contenus telle que précisée ci-après : « Source gallica.bnf.fr / Bibliothèque nationale de France » ou « Source gallica.bnf.fr / BnF ».
- La réutilisation commerciale de ces contenus est payante et fait l'objet d'une licence. Est entendue par réutilisation commerciale la revente de contenus sous forme de produits élaborés ou de fourniture de service ou toute autre réutilisation des contenus générant directement des revenus : publication vendue (à l'exception des ouvrages académiques ou scientifiques), une exposition, une production audiovisuelle, un service ou un produit payant, un support à vocation promotionnelle etc.

CLIQUER ICI POUR ACCÉDER AUX TARIFS ET À LA LICENCE

2/ Les contenus de Gallica sont la propriété de la BnF au sens de l'article L.2112-1 du code général de la propriété des personnes publiques.

3/ Quelques contenus sont soumis à un régime de réutilisation particulier. Il s'agit :

- des reproductions de documents protégés par un droit d'auteur appartenant à un tiers. Ces documents ne peuvent être réutilisés, sauf dans le cadre de la copie privée, sans l'autorisation préalable du titulaire des droits.
- des reproductions de documents conservés dans les bibliothèques ou autres institutions partenaires. Ceux-ci sont signalés par la mention Source gallica.BnF.fr / Bibliothèque municipale de ... (ou autre partenaire). L'utilisateur est invité à s'informer auprès de ces bibliothèques de leurs conditions de réutilisation.

4/ Gallica constitue une base de données, dont la BnF est le producteur, protégée au sens des articles L341-1 et suivants du code de la propriété intellectuelle.

5/ Les présentes conditions d'utilisation des contenus de Gallica sont régies par la loi française. En cas de réutilisation prévue dans un autre pays, il appartient à chaque utilisateur de vérifier la conformité de son projet avec le droit de ce pays.

6/ L'utilisateur s'engage à respecter les présentes conditions d'utilisation ainsi que la législation en vigueur, notamment en matière de propriété intellectuelle. En cas de non respect de ces dispositions, il est notamment passible d'une amende prévue par la loi du 17 juillet 1978.

7/ Pour obtenir un document de Gallica en haute définition, contacter
utilisation.commerciale@bnf.fr.

Source gallica.bnf.fr / Bibliothèque nationale de France. Département des Manuscrits. Persan 270

Poemata Lyrica Haphis

103

PERSAN.
270

BIBLIOTHÈQUE NATIONALE R.F. MSS

Volume de 156 Feuillets

1er Mai 1874.

Pers. 270.

Divan

sive Collectio Poematum Chemseddin Muhamed Chirazitæ cognomine Hafithi Poetæ inter Persas celeberrimi qui obiit anno Hegiræ 792.° J. C. 1389.° aut secundum alios 797.° J. C. 1394.°

Codex elegantes scriptus anno Hegiræ 896.° J. C. 1490.°

Persice.

N.° 415

1592
2

Diwan hafiz livre en persien, in 4.° de ~~165~~ 156 feuillets qui ne sont pas cotés mais qui ont la reclame l'écriture en est belle, et la reliure en en notre façon en maroquin rouge il a été copié l'an 896 de l'hegire.

C'est le meme ouvrage que celui dont il est parlé aux N.os 233: 358: et 409.

Armain.

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

بوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید
ز تاب جعد مشکینش چه تاب افتاد در دلها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم
جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خود کامی به بدنامی کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را
بخال هندوش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
کنار آب رکنا باد و گلگشت مصلا را

فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنیست
باب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو
که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

من از آن حسن روز افزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی
جواب تلخ می زیبد لب لعل شکرخا را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند
جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشانند فلک عقد ثریا را

رونق عهد شبابست دگر بستانرا
میرسد مژده گل بلبل خوش الحانرا

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی
خدمت ما برسان سرو و گل و ریحانرا

گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش
خاک روب در میخانه کنم مژگانرا

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان
مضطرب حال مگردان من سرگردانرا

ترسم آن قوم که بر دردکشان میخندند
در سر کار خرابات کنند ایمانرا

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
هست آبی که نجاتی نخرد طوفانرا

بر دار خانهٔ گردون بدرونان مطلب / کین سیه کاسه آخر بکشد مهمان را

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد / گاه آنست که بدرود کنی زندان را

هر کرا خوابگه آخر همین خاک است / گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولیک / دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

صوفی پاکه آینه صافیست جام را / تا بنگری صفای می لعل فام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس / کین حال نیست صوفی عالی مقام را

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند / آدم بهشت روضهٔ دار السلام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین / کانجا همیشه باد بدست است دام را

در دور بزم نکو و قدح درکش و برو / یعنی طمع مدار وصال دوام را

ای دل شباب رفت و بچندی گلی نچید / پیرانه سر مکن هنری ننگ و نام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمت است / ای خواجه باز بین بترحم غلام را

حافظ مرید جام جمست ای صبا برو / وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

ساقیا برخیز و در ده جام را / خاک بر سر کن غم ایام را

ساغری بر کفم نه تا ز سپهر / برکشم این دلق ازرق فام را

گرچه بدنامیست نزد عاقلان / ما بمی خواهیم شست ننگ و نام را

باده در ده چند ازین باد غرور / خاک بر سر نفس نافرجام را

دود آه سینهٔ تالان من / سوخت این افسردگان خام را

محرم راز دل شیدای خود / کس نمی بینم ز خاص و عام را

بادلارامی مرا خاطر خوشست / گر ز دلم بکسان بردارام را

سنگ و گوهر بس بود اندر چمن / هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب / عاقبت روزی بیابی کام را

صلاح کار کجا و من خراب کجا / ببین تفاوت ره کز کجاست تا بکجا

چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را / سماع و وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس / کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال / خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد / چراغ مرده کجا قرص آفتاب کجا

بسی رسید ز خوبان که چاه در راهست / کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

چو گل بنشین بخاک آستان شماست / بگار و بهر ما ازین خباب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست / قرار چیست صبوری کدام خواب کجا

ای فروغ چهره ماه از روی رخشان شما / آب روی خوبی از چاه زنخدان شما

کی دهد دست این غرض تا رب که همدستان شوند / خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگوی / کای سرا حق شناسان کوی میدان شما

گرچه دوریم از بساط قرب هست و دور نیست / بنده شاه شماییم و ثنا خوان شما

ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی / تا بوسم همچو گردون خاک ایوان شما

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده / باز گردد یا برآید چیست فرمان شما

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری / کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید / زینهار ای دوستان جان من جان شما

کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت / به که نظر دوشند مستوری بمستان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر / زانکه زد بر دیده آب روی رخشان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته / بو که بوی بشنویم از خاک بستان شما

عمرتان باد و مرادای ساقیان بزم جم / گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما

چه کند حافظ دعایی بشنو آمینی بگو / روزی ما باد لعل شکر افشان شما

بلا زمان سلطان که رساند این دعا را / که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

ز رقیب دیو سیرت بخدای خود پناهم / مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سها را

من سیاه کرد بخون ما اشارت / ز فریب او بپرهیز و مکن غلط بکار را

دل عالمی بسوزی چو عذار بر فروزی / تو ازین چه سود داری چو نمیکنی مدارا

همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی / به پیام آشنایان بنوازد آشنا را

بخدا که جرعه ده تو بحافظ سحر خیز / که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

بیا ساقی بنور باده بر افروز جام ما / مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم / ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان / کاید بجلوه سرو و صنوبر خرام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق / ثبت است بر جریده عالم دوام ما

ای باد اگر بگلشن احباب بگذری / زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

گو نام ما ز یاد بعمدا چه می بری / خود آید آنکه یاد نیاید ز نام ما

حافظ از دیده دانه اشکی همی‌فشان
باشد که مرغ وصل کند میل دام ما

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
چت یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

در خرابات مغان ما نیز هم منزل شویم
کین چنین رفتست در روز ازل تقدیر ما

ما مریدان روی سوی خانه خمار دارد پیر ما
روی سوی خانه خمار دارد پیر ما

با دل سنگینت آه هیچ در گیرد شبی
آه آتش بار و سوز و ناله شبگیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفت چون خوشست
عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه
پنت در سودای زلفت پیش ازین توفیر ما

مرغ دل را صد جمعیت بدست افتاده بود
زلف بگشادی رشت باشد بتخیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد
زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

پیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش
رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

دل میبرد و ز دستم صاحبدلان خدا را
درد اگر از نهان خواهد شد آشکارا

گفتی نشستگانیم ای باد شرطه برخیز
باشد که باز بینیم دیدار آشنا را

دور زمان مهر گردون افتاده است و افسون
بنگر بجای یاران فرصت شمار یارا

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی
کین کیمیای هستی قارون کند گدا را

آیینه سکندر جام میست بنگر
تا بر تو عرضه دارم احوال ملک دارا

ای صاحب کرامت شکرانه سلامت
روزی تفقدی کن درویش بینوا را

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد
دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند
ساقی بشارتی ده رندان پارسا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست
با دوستان مروت با دشمنان مدارا

در کوی نیک نامی ما را گذر ندادند
گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را

حافظ بخود مپوشید این خرقه می آلود
ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را
که سر بکوه و بیابان تو داده ما را

شکر فروش که عمرش دراز باد چرا
تفقدی نکند طوطی شکرخا را

عذار چون اجازت نمیدهد ای گل
که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر
به بند و دام نگیرند مرغ دانا را

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی
بیاد دار محبان باده پیما را

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست
سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب
که وضع مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان چه عجب گر ز گفتهٔ حافظ
بسوخت زهره بر قص آورد مسیحا را

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب
فرصتی به زین کجا یابی بنوش جام شراب

خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گوی
موسم عشرت دور و دور ساغر و عهد شباب

از پی تفریح طبع و زیور چنگ و رباب
خوش بود ترک زرین فام با لعل مذاب

از خیال لطف می مشاطهٔ چالاک صنع
در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب

شاهد و مطرب غزلگویان و مستان های کوب
غوغ ساقی جوشم می پرستان مست خواب

تا شد آن مشتری دریای حافظ را کنون
میرسد پیوسته بوسش زهره کلبانگ رباب

می دمد صبح و کله بست سحاب
الصبوح الصبوح یا اصحاب

میخکده ژاله بر رخ لاله
المدام المدام یا احباب

می وزد از چمن نسیم بهشت
بس بنوشید دایما می ناب

لب و دندان راحتی بمک
بر دل ریش و سینهای کباب

تخت مینا ز دست گل بچمن
راح چون لعل آتشین دریاب

در میخانه بسته اند و یکسر
افتح یا مفتح الابواب

و همچنین موسمی عجب حافظ
که میشد میکدهٔ بشتاب

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب
گفت در منبال دل رو کم کند مسکین غریب

گفتمش ملک زمانی گفت معذورم مدار
خانه پر اردی کجا آرد غم چندین غریب

حشمه بر سنجاب شاهی ناز نبود را چه غم
گر ز خار و خاک بیند بستر و بالین غریب

ای که در چنبر زلفت جان چندین آشناست
خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

می نماید عکس می در کمک روی دوست
همچو برگ ارغوان بر صفحهٔ نسرین غریب

بس غریب افتاده است آن مور خطت گرد رخ
گرچه بنود در نگارستان خط مشکین غریب

گفتم ای شام غریبان طرهٔ شبرنگ تو
در سحرگاهان خدر کن چون خیال این غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

پاکه قصر اهل تخت است بنیاد است
پار باده که بنیاد عمر بر باد است

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

چه گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب
سروش عالم غیبم چه مژده ها داد است

که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین
نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است

ترا ز کنگرهٔ عرش می‌زنند صفیر
ندانمت که درین دامگه چه افتاد است

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر
که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوز عروس هزار داماد است

غم جهان مخور و پند من ببر از یاد
که این روایت غم زهرهٔ روی یاد است

رضا بداده بده وز جبین گره بگشا
که بر من و تو در اختیار نگشاد است

نشان عهد و وفا نیست در بسیط گل
بنال بلبل عاشق که جای فریاد است

چه جای می‌بری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

روضهٔ خلد برین خلوت درویشان است
مایهٔ محتشمی خدمت درویشان است

کنج عزلت که طلسمات عجایب دارد
فتح آن از نظر رحمت درویشان است

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت
منظری از چمن نزهت درویشان است

آنچه زر می‌شود از پرتو آن قلب سیاه
کیمیایی است که در صحبت درویشان است

از کران تا بکران لشکر ظلمت ولی
از ازل تا ابد فرصت درویشان است

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال
بی‌تکلف بشنو دولت درویشان است

کنج قارون که فرو می‌رود از قهر هنوز
صد نه از اثر غیرت درویشان است

ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا
سر و زر در کف همت درویشان است

روی مقصود که شاهان بدعا می‌طلبند
مظهرش آینهٔ طلعت درویشان است

حافظ آنجا باادب باش که سلطانی و ملک
همه از بندگی حضرت درویشان است

بندهٔ آصف عهدم که درین سلطنتش
صورت خواجگی و سیرت درویشان است

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست
که هر چه بر سر ما می‌رود ارادت اوست

نظر دریغ مدارید اگر چه از مه و مهر
نهاده‌ایم به مقابل رخ دوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد
که چون شکنج ورقهای غنچه توبرتوست

مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را
که باد غالیه‌سایت و خاک عنبربوست

نه من بکوشش این در زنم بسوزم و بس
بپاس آنکه درین کارخانه سنگ و سبوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمنست
فدای قد تو هر سرو بن که بر لب جوست

رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت
چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

نه این زمان دل حافظ بر آتش طلب است
که داغ دار ازل همچو لاله خودروست

زبان ناطقه در وصف شوق نالانست
چه جای کلک برین زبان بیهده گوست

دل سراپردهٔ محبت اوست / وین آینه دار خلعت اوست

من که سر در پناه درم بدو کون / گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار / فکر هر کس بقدر همت اوست

گر من آلوده دامنم چه عجب / همه عالم گواه عصمت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست / هر کسی پنج روز نوبت اوست

من که باشم در آن حرم که صبا / پرده دار حریم حرمت اوست

مکنت عاشقی و گنج طرب / هر چه دارم ز یمن همت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را / سینه گنجینهٔ محبت اوست

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست / چشم میگون لب خندان رخ خرم با اوست

گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی / او سلیمان زمانست که خاتم با اوست

خال مشکین که بر آن عارض گندم گونست / سویدای آن نکته که سدره زن آدم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران / چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک / لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل / کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقد اینست گرامی دارش / زانکه بخشایش بی روح مکرم با اوست

این پیک نامور که رسید از دیار دوست / آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش میدهد بدرنشان جمال و جلال یار / ما در طلب شوده دلم امیدوار دوست

دل دادمش بمژده و خجلت همی برم / زین بخت بد طلب نوش که کردم نثار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز / بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست

کحل الجواهری بمن آرای نسیم صبح / زان خاک کو بسنجت که شد رهگذار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار / در گردشند بر حسب اختیار دوست

گر باد فتنه مرد و جهان را بهم زند / ما و چراغ چشم و دل انتظار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک / منت خدای را که نیم شرمسار دوست

مرحبای پیک مشتاقان بده پیغام دوست / تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس / طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست

زلف او دامست و خالش دانه آن دام من / بر امید دانه افتاده ام در دام دوست

سر رستی بر نگیرد تا بصبح روز حشر / هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

من نگفتم شمه از شرح حال خود دلی / من نمی‌خواهم نمودن پیش از این با دوست
گرد بد دستم کشم در دین چون تو نیا / خاک راهی کان مشرف کرد از اقدام دوست
میل من سوی وصال و میل او سوی فراق / ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

حافظا مذر در وادی مپوز و با درمان بساز
زانکه آرامی ندارد درد بی آرام دوست

منم که گوشه میخانه خانقاه منست / دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست
کرم ترانه چنگ صبوح منت چه باک / نوای من سحرگاه عذرخواه منست
ز پادشاه و گدا فارغم بحمد الله / گدای خاک در دوست پادشاه منست
غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست / جز این خیال ندارم خدا گواه منست
از آن زمان که بر این آستان نهادم روی / فراز مسند خورشید تکیه گاه منست
مگر بتیغ اجل چیره بر کنم ورنه / رسیدن از در دولت نه رسم و راه منست

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب کوش گو گناه منست

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست / وز پی دیدن او دادن جان کار منست
شرم از آن چشم بادش و مژگان دراز / هر که دل بردن او دید و در انکار منست

ساربان رخت بدروان ببرکان سرکوی / شاه راهیست که منزلگه دلدار منست
بنده طالع خویشم که درین مخمصه دفا / عشق آن لولی سرمست خریدار منست
طبله عطر گل و درج عبیرافشانش / فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست
باغبان سیم و زر در باغ مران / کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست
شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود / نرگس او که طبیب دل بیمار منست

آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت
یار شیرین سخن نادر گفتار منست

روزگاریست که سودای بتان دین منست / غم این کار نشاط دل غمگین منست
دیدن لعل ترا دیده جان بین باید / وین کجا مرتبه چشم جهان بین منست
یار ما باش که زیب فلک و زینت دهر / از رخ روی تو و اشک چو پروین منست
تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد / حسن را ورد زبان مدحت و تحسین منست
دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار / کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست
واعظ شهر بین این غلطت کو مفروش / زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

حافظ از حشمت پرویز و کرم قصه مخوان
که بلب جرعه کش خسرو شیرین منست

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است / شمشاد سایه پرور ما از که کمتر است

ای نازنین بسر تو چه مذهب گرفته / کت خون ما حلال تر از شیر مادر است

چون نقش غم زدوده به مینی شراب خوار / تشخیص کرده ایم و مداوا مقرر است

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم / دولت درین سرا و گشایش درین در است

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت / امروز ما چه گوید و بازش چه در سر است

یک قصه بیش نیست غم عشق و این عجب / کز هر کسی که می شنوم نامکرر است

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم / عیبش مکن که خاک خجسته کشور است

فرقست از آب خضر که ظلمات جای اوست / ما آب ما که مسبغش الله اکبر است

ما آب روی فقر و قناعت نمی بریم / با پادشه بگوی که روزی مقدر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتست کلک تو / کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست / صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود / به بین که جام زجاجی چه طرفه اش بشکست

بیار باده که در کارگاه استغنا / چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل / رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست

مقام

مقام عیش میسر نمی شود بی رنج / بلی بحکم بلا بسته اند عهد الست

بهست و نیست مرنجان صمیر و خوش دل باش / که هستیت سر انجام هر کمال که هست

شکوه آصفی و اسپ و باد منطق طیر / نیاورفت و ازو خواجه هیچ طرف نبست

به بال و پر مرو از ره که همچو پر تاوی / هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید / که نکته سخت می برند و دست بدست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست / پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان / نیم شب دوش بر بالین من آمد بنشست

سر فراپیش من آورد و به آواز حزین / گفت کای عاشق شوریده من خواب مست

عارفی را که چنین باده شبگیر دهند / کافر عشق بود گر نبود باده پرست

بر دوای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر / که نداد جز این نکته بما روز الست

آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم / اگر از خمر بهشت است اگر از باده مست

خنده جام می و زلف گره گیر نگار / ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

زلف مزار دل یکی تار موییست / راه مزار جان گرازی پار پوییست

تا هر کسی بوی نسیمی دهد جان / بگشود نافه و در آرزو بست
شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو / ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو بست
ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت / این نقشها نگر که چه خوش در کدو بست
یا رب چه نغمه کرد صراحی که خون خم / با نغمهای قلقلش اندر گلو بست
مطرب چه نغمه ساخت که در پرده سماع / بر اهل وجد و حال درهای وضو بست

حافظ هر آنکه عشق نورزد و وصل خواست
احرام طوف کعبه دل بی وضو بست

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست / گشاد کار من اندر کرشمهای تو بست
مرا و سرو چمن را بخاک راه نشاند / زمانه تا قصب زرکش قبای تو بست
نگار ما و دل غنچه صد گره بگشود / نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست
مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد / ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست
چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن / چو عهد با سر زلف گره گشای تو بست
تو خود حیات دگر بودی آن زمان وصال / خطا نگر که دل اندر پی هوای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

خلوت

خلوت گزین را بتماشا چه حاجت / چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجت
جانا بحاجتی که ترا هست با خدای / کاخر سؤال کن که گدا را چه حاجت
ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم / آخر دمی رسی که ما را چه حاجت
ارباب حاجتیم و زمان سؤال نیست / در حضرت کریم تمنا چه حاجت
محتاج قصه نیست کرت قصد خون ماست / چون رخت از آن تست بیغما چه حاجت
جام جهان نماست ضمیر منیر دوست / اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت
آن شد که با رفیق ملاح بر دمی / گوهر چو دست داد بدریا چه حاجت
ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار / پیدا نداشت وظیفه تقاضا چه حاجت
ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست / احباب حاضرند باعدا چه حاجت

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع و محاکا چه حاجت

خوشتر ز عیش و عشرت و باغ و بهار چیست / ساقی بیار می سبب اشتهار چیست
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار / کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
پیوند عمر بسته بمویی است هوش دار / غمخوار خویش باش غم روزگار چیست
پیشت رود چو از تک و تاز قافله اند / ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست

راز درون پرده چه داند فلک خوش
ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست

سهو و خطای بنده گرت نیست اعتبار
معنی عفو و رحمت آمرزگار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواسته گردد کار چیست

ماهم این هفته شد از شهر و بچشمم شبالیست
حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او
عکس خود دید چنان برد که مشکین خالیست

همچکد شهر هنوز از لب همچون شکرش
گرچه در شیوه گری هر مژه اش قتالیست

ای که انگشت نمایی بکرم در همه شهر
وه که در کار غریبان عجب اهمالیست

بعد از نیم شبی شاهد و جو مرغ دلم
که دهان تو بدین نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد
نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

گو مده فراقت بچه حیلت بکشد
حافظ خسته که از ناله مش چون نالیست

صحن بستان روح بخش صحبت یاران خوش است
وقت گل خوش باد گر روزی وقت خواران خوش است

مرغ خوش خوان را بشارت باد کاندر راه عشق
دوست را با ناله شبهای بیداران خوش است

نیست در بازار جانان خوشدلی ورزان که هست
شیوه رندی و اوباشی عیاران خوش است

از زبان سوسن آزاده آمد بگوش
کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوش است

تا گشوده گل نقاب آهنگ رفتن ساز کرد
ناله کن بلبل که فریاد دلفگاران خوش است

از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود
آری آری طیب انفاس مع الاحزان خوش است

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست
تا نپنداری که احوال جهانداران خوش است

گل در بر و می در کف و معشوق بکام است
سلطان جهانم بچنین روز غلام است

گو شمع میارید در این جمع که امشب
در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است

در مذهب ما باده حلالست ولیکن
بی روی تو ای سرو گل اندام حرام است

در مجلس ما عطر مپاش ای که ما را
هر لحظه ز گیسوی تو خوش بوی مشام است

گوشم همه بر قول نی و نغمه چنگ است
چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر
زان رو که مرا بر لب شیرین تو کام است

با کنج غمت در دل ویرانه مقیم است
هموار مرا کنج خرابات مقام است

از ننگ چه پرسی که مرا نام ز ننگ است
وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است

منخوان و سرگشته و رندیم و نظرباز
وانکس که چو ما نیست درین شهر کدام است

با محتسبم عیب مگویید که او نیز
پیوسته چو ما در طلب شرب مدام است

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی
کایام گل و یاسمن و عید صیامست

ما راز خیال تو چه پروای شرابست
خیز ای گل و سر خود گیر که خمخانه خرابست

گر خمر بهشتست ریزید که بی دوست
هر شربت عذبم که دهی عین عذابست

افسوس که شد دلبر و در دیده گریان
تحریر خیال خط او نقش بر آبست

بیدار شو ای دل که ازین خواب بود
آن سیل دمادم که درین منزل خوابست

معشوقه عیان میگذرد بر تو ولیکن
اغیار همی بیند از آن پرده حجابست

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید
در آتش رشک از غم دل غرق گلابست

راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم
دریای محیط فلکش عین سرابست

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت
کین حجره پر از زمزمه چنگ و ربابست

حافظ چه شد ار عاشق و رندست و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شبابست

کنون که در کف گل جام باده صافست
بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر
نه وقت مدرسه و بحث کشف کشافست

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد
که می حرام ولی به ز مال اوقافست

بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش
که هر چه ساقی ما کرد عین الطافست

ببر ز خلق و ز عشاق پاس کار بگیر
که صحبت گوشه نشینان ز قاف تا قافست

حدیث مدعیان و خیال همکاران
همگنان حکایت زرد و زر و زور و بافست

خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ
نگاه دار که قلاب شهر صرافست

اگرچه باده فرح بخش و باد گلبیزست
بیانگ چنگ مخور می که محتسب تیزست

صراحی و حریفی گرت بچنگ افتد
بعقل نوش که ایام فتنه انگیزست

در آستین مرقع پیاله پنهان کن
که همچو چشم صراحی زمانه خونریزست

ز رنگ باده بشویم خرقه در اشک
که موسم ورع و روزگار پرهیزست

سپهر بر شه پرویز نیست خون افشان
که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویزست

مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر
که صاف این سر خم جمله دردی آمیزست

عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریزست

یا رب این شمع دلفروز ز کاشانه کیست
جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست

دولت صحبت این شمع سعادت پرتو
باز پرسید خدا را که به پروانه کیست

باده لعل لبش کز لب من دور مباد / راح روح که پیمان و پیمانه کیست
حالیا خانه بر انداز دل و دین منست / تا آغوش که می باشد و همخانه کیست
مید هد نرگسش افسونی و معلوم نشد / که دل نازک او مایل افسانه کیست
یا رب آن شاه وشش ماه رخ زهره جبین / در پگاهی که و گوهر یکدانه کیست

گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو
نیز لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست / که ما و دعاش تزاریم و کار ما زاریست
در آن دیار که نسیمی وزد ز طره دوست / چه جای دم زدن نافهای تاتاریست
بیار باده که رنگین کنیم جامه زرق / که مست جام غروریم و نام هشیاریست
خیال زلف تو پختن نه کار خامانست / که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست
لطیفه ایست نهانی که عشق ازو خیزد / که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست
جمال شخص نه روی است و موی و عارض و خط / هزار نکته درین کار و بار دلداریست
بآستان تو مشکل توان رسید آری / عروج بر فلک سروری بدشواریست
سحر کرشمه وصلش بخواب می دیدم / زهی مراتب خوابی که چون بیدار است
دلش بناله میازار و ختم کن حافظ / که رستگاری جاوید در کم آزاریست

اگرچه عرض هنر نزد یار بی ادبیست / زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست
پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز / بسوخت دین ز حیرت که این چه بوالعجبیست
سبب مپرس که حرخ از چه نیلگون پوشد / که کام بخشی او را بهانه بی سببیست
درین چمن گل بی خار کس نمی چیند / چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست
به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط / مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست
جمال دختر رز نور چشم ماست مگر / که در نقاب زجاجی و پرده عنبیست
دوای درد من اکنون از آن شفیع جوی / که در صراحی چینی و کاسه حلبیست

بیار می که چو حافظ مدام استغفار
بگریه سحری و بناله نیم شبیست

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت / که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش / هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست / همه جا خانه عشقست چه مسجد چه کنشت
سر تسلیم من و خشت در میکده ها / مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت
ناامیدم مکن از سابقه لطف ازل / تو چه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت
نه من از خلوت تقوی بدر افتادم و بس / پدرم نیز بهشت ازل از دست بهشت

حافظا روز ازل گر بکف آری جامی / یکسر از کوی خرابات برندت بهشت

گر نهادت همه اینست زهی نیک نهاد / ور سرشتت همه اینست زهی نیک سرشت

کنون که می و مدار بوستان نسیم بهشت / من و شراب فرح بخش و یار خوش سرشت

گدا چرا ز مذلاف سلطنت امروز / که چتر سایه ابرست و بزمگه لب کشت

چمن حکایت اردیبهشت می‌گوید / نه عاقلست که نسیه خرد و نقد بهشت

وفا مجوی ز دشمن که بر تو می‌خندد / که شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

بی عمارت دل کن که این جهان خراب / بدان سرست که از خاک ما بسازد خشت

مکن بنامه سیاهی ملامت من مست / که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت

قدم دریغ مدار از جنازه حافظ / که گرچه غرق گناهست میرود به بهشت

آن شب قدری که گویند اهل معنی امشب است / یا رب این تاثیر دولت از کدامین کوکبست

ما کسوی تو دست نیاز ایمان کم رسید / هر دلی در حلقه زلف یار بی یار بی‌ست

کشته چاه زنخدان توام گر سر طرف / صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغبست

شهسوار من که آیینه دار روی اوست / تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکبست

تا بر خوی بر عارضش پیکار شاب گرم رو / در هوای آن عرق تا پیست هر روزش تبست

من نخواهم گر دو ترک لعل یار و جام می / زاهدان معذور دارم کاینم مذهبست

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد / زاغ کلک من بنامیزد چه عالی مشربست

آنکه با دک بر دل من ز پرخاشی میزند / قوت جان حافظش در خنده زیر لبست

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است / صراحی می ناب و سفینه غزل است

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست / پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است

نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس / ملالت علما هم ز علم بی عمل است

بچشم عقل درین رهگذار پر آشوب / جهان و کار جهان بی ثبات و بی محلست

دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت / ولی اجل بره عمر زن امل است

بگیر طرف چمن وقت را مخوان / که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحلست

بهیچ وجه نتوانند یافت هشیارش / چنین که حافظ ما مست باده ازل است

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست / دری دگر زدن اندیشه تبه دانست

بر آستانه میخانه هر که یافت رهی / ز فیض جام می اسرار خانقه دانست

ز نامه افسر رندان خدا و جند بکی
که پیر فرازی عالم درین کله دانست

ورای طاعت پیکانگان زما مطلب
که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط پا بخواند
رموز حال جم از نقش خاک ره دانست

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان
چرا که شیوه آن ترک دل سیه دانست

ز دست کوکب طالع سحرگهان چشم
چنان گریست که ناهید دید و مه دانست

حدیث حافظ و ساغر که می زند پنهان
چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را
هلال شبه و ماه چارده دانست

بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر
نمونه ز خم طاق بارگه دانست

عارف از پرتو می راز نهانی دانست
گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست

قدر مجموعه گل مرغ سحر داند و بس
نه هر آنکو ورقی خواند معانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی
ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق
هر که قدر نفس باد یمانی دانست

آن شد اکنون که ز انبای عوام اندیشم
محتسب نیز درین عیش نهانی دانست

دلبرا بیا پیش ما مصلحت وقت ندید
ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از لطف انگیخت
اثر تربیت آصف ثانی دانست

کس نیست که افتاده آن زلف دوتا نیست
در ره گذر کیست که این دام بلا نیست

روی تو مگر آینه لطف الهیست
خاکی که چنین است و درین روی و ریا نیست

زاهد ز بزم توبه ز روی تو زیبی روی
هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست

نرگس طلبد شیوه چشم تو ز بی چشم
مسکین خبرش در سر و در دیده حیا نیست

از بهر خدا زلف بیارای که ما را
شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

باز آی که بی روی تو ای شمع دلفروز
در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

تیمار غریبان سبب ذکر حبیب است
جانا مگر این فکر در شهر شما نیست

دی می شد و گفتم صنما عهد بجای آر
گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست

چون چشم تو دل می برد از گوشه نشینان
دنبال تو بودن نه از جانب ما نیست

گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت
در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

گفتی ز خور شید که من چشمه نورم
داند بزرگان که سزاوار سهی نیست

در صومعه زاهد و در خلوت حافظ
جز گوشه ابروی تو محراب دعا نیست

حاصل کار که کون و مکان این همه نیست
باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غنیمت
همه آنست وگرنه دل و جان این همه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش
گرچه خوش میگذری این سر و روان این همه نیست

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار
ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست

پنج روزی که درین مرحله مهلت داری
خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی
فرصتی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست

درد مندی من سوخته زار تو زار
ظاهر احاجت تقریر و بیان این همه نیست

نام حافظ رقم نیک و بد رفت ولی
پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

راهیست راه عشق که هیچش کنار نیست
آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

هر که که دل بعشق دهی خوش دمی بود
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

فرصت شمر طریقه رندی که این نشان
چون راه گنج رهگذر کس آشکاره نیست

ما را بمنع عقل مترسان و می بیار
کین شحنه در ولایت ما هیچکاره نیست

او را بچشم پاک توان دید چون هلال
هر دیده جای جلوه آن ماه پاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که می کشد
جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

گرفت دلو گره حافظا بهیچ روی
چرا ز آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست
منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب نظرانند آری
بنگر کیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

اشک من گرچه عنت سرخ برآید عجب
خجل از گرده خود پرده دری نیست که نیست

تا بدانی شنیدم ز نسیمت گردی
سیل خیز از نظرم گر گذری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو بر جا زنند
با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

از خیال لب شیرین تو ای چشمه نوش
غرق آب و عرق اکنون نگری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

شیر در بادیه عشق تو روباه شود
آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست

بجز این نکته که حافظ ز تو ناخشنود نیست
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

جز آستان توام در جهان پناهی نیست
سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

عدو چو تیغ زند من سپر بیندازم
که تیر ما بجز از ناله و آهی نیست

چرا ز راه خرابات روی برتابم
کزین بهم بجهان هیچ روی و راهی نیست

زمانه گر بزند آتشم بخرمن عمر
بگو بسوز که بر من به برگ کاهی نیست

غلام نرگس جماش آن سهی سروم
که از شراب غرورش بچشم کاهی نیست

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن
که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست

عنان کشیده روای پادشاه کشور حسن
که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

چنین که از همه سو دام راه می بینم
به از خیال زلف مرا پناهی نیست

حذر نه دل حافظ ز زلف و خال مده
که کارهای چنین حد سرسیاهی نیست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست
در غنچه هنوز و صدت عندلیب هست

هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد
لیکن امید وصل توام غیب هست

گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست
چون من درین دیار فراوان غریب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد
ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست
هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

آنجا که کار صومعه را جلوه می دهند
ما نیز دیده ایم و دلی بی وصیب هست

فریاد حافظ این همه آخر بهر زن نیست
هم قصه غریب و حدیثی عجیب هست

حال دل با تو گفتنم هوس است
خبر دل شنفتنم هوس است

طمع خام بین که قصه فاش
از رقیبان نهفتنم هوس است

شب قدری چنین شریف عزیز
با تو تا روز خفتنم هوس است

وه که در دامنه چنین نازک
در شب تار رفتنم هوس است

ای صبا همدمم مدد فرما
که بچیزی که گفتنم هوس است

از برای شرف بنوک مژه
خاک راه تو رفتنم هوس است

همچو حافظ بر غم مدعیان
شعر رندانه گفتنم هوس است

روان منظر چشم من آشیانه تست
کرم نمای و فرود آ که خانه خانه تست

بلطف و خال و خط ار عاز جان ربودی دل
لطیفهای عجب زیر دام و دانه تست

دلت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد
که در چمن همه گلبانگ عاشقانه تست

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن
که آن مفرح یاقوت در خزانه تست

بحق صحبت ما از دولت ملامت نیست
ولی خلاصه جان خاک آستانه تست

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی
درین خزانه بمهر تو و نشانه تست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار
که نوبتی چو فلک رام تازیانه تست

چه جای من که بلرزد سپهر شعبده باز
از این چنین که در این بیغمانه بیست

بیرد مجلسیت اکنون فلک برقص آرد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانه بیست

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست
که مونس دم صبحم صبای دولت بیست

سرشک من که ز طوفان نوح دست ببرد
ز لوح سینه نشاید نقش مهر تو شست

بکن معامله و بین دل شکسته بخر
که با شکستگی ارزد بصد هزار درست

ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق
حوالتم بخرابات کرد روز نخست

روا مدار که با علم آصفی گویند
که خواجه خاتم جم باده کرد و بار نخست

دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست
چو لاف عشق زدی پس بساز و در ره جست

مرنج حافظ و از دلبران خطا نبری
گناه باغ چه باشد چو این درخت نرست

بلبلی برگ گلی خوشرنگ در منقار داشت
وامدران برگ و نوا خوش نالهای زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
گفت ما را جلوه معشوقه در این کار داشت

یار اگر نشست با ما نیست جای اعتراض
پادشاهی کامران بود از گدایان عار داشت

در نمی گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست
خرم آن کز ناز بینان نعمت برخوردار داشت

خیز تا در کلک آن نقاش جان افشان کنم
کین نقوش عجب در گردش پرگار داشت

گرم بد راه عشق فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که دماطوار
ذکر تسبیح ملک در حلقه زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
بقصد جان من زار ناتوان انداخت

شراب خورده و خوی کرده کی شدی بچمن
که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

بیک کرشمه که کرکس بخود فروشی کرد
ز چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

بنفشه طرهٔ مفتول خود کمند چرا زد
صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند
سحر بدست صبا خاک در دهان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی ترسم
هوای مغبچگانم در این و آن انداخت

کنون بآب می لعل خرقه می شویم
نصیبه ازل از خود نمی توان انداخت

بنور رنگ دو عالم که نقش الفت بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

مگر گشایش حافظ در این خرابی بود
که بخشش ازلش در می مغان انداخت

زگریه مردم چشمم نشسته در خونست
بسین که در طلبت حال مردمان چونست

بیاد لعل تو بی چشم مست میگونت
ز جام غم می لعلی که میخورم خونست

ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو
اگر طلوع کند طالعم همایونست

حکایت لب شیرین کلام فرهادست
ستنگ خاطر لیلی مقام مجنونست

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجوئست
سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست

ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی
که رنج خاطرم از جور دور گردونست

از آن زمان که ز چشمم برفت رود عزیز
کنار دامن من همچو رود جیحونست

چگونه شاد شود اندرون غمگینم
باختیار که از اختیار بیرونست

ز بی خودی طلب یار میکند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت
بشکست عهد و از غم ما هیچ غم نداشت

یا رب مگیر اگرچه دل چون کبوترم
افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت

بر من خبار بخت خود آید وگرنه یار
حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت

با این همه مرا مکن ار خواری گذارد
هر جا که رفت همچو منش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با مدعی بگو
انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هر راه رو که بر رو بحریم درش نبرد
مسکین بر بی وادی ره در حرم نداشت

حافظ بتر تو گوی سعادت که مدعی
همچش هنر نبود و خبر بیش نیم نداشت

حسنت باشتاق ملاحت جهان گرفت
آری باتفاق جهان می توان گرفت

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع
شکر خدا که پرده دلش در زبان گرفت

میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست
از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت

زین آتش نهفته که در سینه منست
خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت

آسوده در کنار چو پرگار می شدم
دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

آن روز عشق تیغ غمی بر سرم بسوخت
زین فتنه کو امان آخر زمان گرفت

خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان
کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

پی خور که هر که آخر کار جهان بدید
از غم سبک برآمد و راحل گران گرفت

بر برگ گل بخون شقایق نوشته اند
کانکس که نکته شنید می چون ارغوان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد
حاسد چگونه نکته تواند بدان گرفت

بیا ساقی که یار رخ پرده برگرفت
کار چراغ خلوتیان باز در گرفت

آن شمع سرگرفته و گرچین بر فروخت / وین پیر سال خورده جوانی ز سر گرفت

آن عشوه‌دار و عشق که مفتی ز ره برفت / وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار ازین حکایت شیرین دلفریب / کوپی که بسته تو چون در دسر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود / عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

هر سرو قد که بر به و خور چین مغرور خاست / چون تو در آمدی بپی کاری دگر گرفت

زین فتنه‌ها که کند افلاک پر صداست / کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی که بخت / هم تو بدین رسانی و شعر ترا دبر گرفت

ای باد صبا بسامی فرستمت / هنگر که از کجا بکجا می فرستمت

چفت طایری چو تو در خاکدان غم / زانجا بآستان وفا می فرستمت

در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست / می‌بینمت عیان و دعا می فرستمت

هر صبح و شام قافله از دعای خیر / در صحبت شمال و صبا می فرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب / جان عزیز خود بنوا می فرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت / با درد صبر کن که دوا می فرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست / تعجیل کن که اسب دعا می فرستمت

مدامت پیدا و نیم چه گویمت / خرابم میکند مردم فریب چشم جادویت

بس از چندین شکایتها که بارت نتوان دیدن / که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم / که جا زانجا که باشد نقش خال هندویت

تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی / صبا را گو که بردارد ز پای سرو دستویت

وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی / برافشان زلف تا ورزد سراسر جان نسیم بویت

من و باد صبا هیچیک دو سرگردان بی‌حاصل / من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

زهی همت که حافظ راست از دنیی و از عقبی / نیامد هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

ای غایب از نظر بخدا می سپارمت / جانم بسوختی و بدل دوستدارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک / باور مکن که دست ز دامن بدارمت

محراب ابروان نما تا بچشم کی / دست دعا برآرم و در گردن آرمت

گر بادم شدن سوی هاروت بابلی / صد گونه جادویی بکنم تا بیارمت

خواهم که پیش مهرت ای بیوفا طبیب / بیمار باز پرسی که در انتظارمت

صد جوی آب بسته‌ام از دیده در کنار / بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست / فی الجمله میکنی و خدا میگذارمت

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت / حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت
بنوک خامه رقم کرده سلام مرا / که کارخانهٔ دوران بباد بی رقمت
کنون از آن سر دل بسوی کوی پی باد / که در حساب خرد سهو نیست بر قلمت
مرا ذلیل مگردان بشکر این توفیق / که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت
بیا که با سر زلف تو عهد خواهم بست / که گر سرم برود بر ندارم از قدمت
ز حال من دلت آگه شود مگر وقتی / که لاله بر دمد از خاک کشتگان غمت
صبا ز زلف تو با مردمی حدیثی خواند / رقیب کی ز غمازی داد در حرمت
دلم مقیم درت حرمتش مدار / بشکر آنکه خدا داشتست محترمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد / که جان حافظ دلخسته زنده شد بدمت

دارم امید عاطفتی از جناب دوست / گفتم کجایی و امیدم بعفو اوست
چندان گریستم که مرا گریه بر گذشت / در اشک ما چو بید روان گفت کین چه جوست
دانم که مگذرد ز سر جرم من که او / گرچه پری وشست ولیکن فرشته خوست
سرها چو گوی بر سر گوی تو باختیم / واقف نشد کسی که چه گویست و این چه گوست
بی گفت و گوی زلف تو دل را همی کشد / با زلف دلکش تو گرا روی گفت و گوست

هیچ

هیچ آن دهان که نه بینم از و نشان / موییست آن میان و ندانم که آن چه موست
عمریست تا ز زلف تو بویی شنیده ایم / زان بوی در مشام دل من هنوز بوست
دارم عجب ز نقش خیالت که چون گذشت / از دیده ام که دم بدمش کار شست و شوست

حافظ بدست حال پریشان تو دلی / بر بوی زلف دوست پریشانیت نکوست

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست / بیار نفحه از گیسوی معنبر دوست
بجان او که من از تنگ جان برافشانم / اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست
اگر چنانکه در آن حضرتت نباشد بار / بدین دو دیده بیاور غباری از در دوست
من گدا و تمنای وصل او هیهات / کجا بچشم نیم خیال منظر دوست
دل صنوبریم همچو بید لرزانست / ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست
اگرچه دوست بچیزی نمی خرد ما را / بعالمی نفروشیم موییی از سر دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد / چو هست حافظ خوش خوان غلام و چاکر دوست

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت / در ده قدح که موسم ناموس و نام رفت
وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم / عمری که بی صفور صراحی و جام رفت

در تاب توبه چند توان پیچید چون عود / می ده که عمر در سر سودای خام رفت

مستم کن آنچنانک ندانم ز بیخودی / در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنک جرعهٔ جامت بما رسد / در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده بود حیاتی بجان رسید / تا بوی زلف یار بمشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه / رند از ره نیاز بدارالسلام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد / قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که گفت یافت / کم گشته که بادهٔ شوقش بکام رفت

آن ترک پری چهره که دوش از بر ما رفت / آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت ز ما از نظر آن چشم جهان بین / کس واقف ما نیست که از دیده چرا رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش / آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ او دم بدم از چشمهٔ چشم / سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد غم هجران / در درد بماندیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت / عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست / در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت

دی گفت طبیب از خیرت چو مراد بد / هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه / زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

برو بکار خود ای واعظ این چه فریاد است / مرا فتاد دل از دست تا چه افتاد است

بکام تا نرساند مرا لبش چون نای / نصیحت همه عالم بگوش او باد است

میان او که خدا آفریده است از هیچ / دقیقه ایست که هیچ آفرین گشاد است

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست / اسیر بند تو از هر دو کون آزاد است

اگرچه هستی عشقم خراب کرد ولی / اساس هستی من زان خراب آباد است

دلا هلال نژاد وجود یار که یار / ترا نصیب همین کرده است و این داد است

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ / کزین فسانه و افسون مرا بسی یاد است

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست / منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست

شب تارست و ره وادی ایمن در پیش / آتش طور کجا موعد دیدار کجاست

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد / در خرابات بپرسید که هشیار کجاست

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند / نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست

سر سر موی مرا با تو هزاران کارست
ما کجا ایم و ملامت گر بی کار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو
دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی
عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت
ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت

برق عشق ار خرمن بی خان و مانی سوخت
بو رشایی کامران گر با گدایی رفت

گر دل از غم دلدار باری برد برد
ور میان جان جانان ماجرایی رفت رفت

از پی چشمان ملامتها بدید آمد ولی
گر میان همنشینان ماجرایی رفت رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار
هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت

عشق بازی را بحملها باید و پای و آر
گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه
پای آزادان نه بندند گر بجایی رفت رفت

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت
روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گوی از صحبت ما نیک بکش آمده بود
بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت

بس که ما فاتحه و جزو زبانی خواندیم
ور نبیش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت

عشوه میداد که از کوی ملامت بروم
دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت

شد نهان در چمن حسن و لطافت لیکن
در گلستان وصالش بچمیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم
کای دریغا بود آنش نرسیدیم و برفت

مطلب طاعت و پیمان صلاح از من مست
که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق
چارتکبیر زدم بر هر چه که هست

پی بردم تا دهنت آگهی از سر قضا
که بروی که شدم عاشق و بر موی که هست

کمر کوه کمست از کمر مور اینجا
تا امید از در رحمت مشو ای باده پرست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرباد
زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

جان فدای دهنت باد که در باغ نظر
چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست

حافظ ار دولت عشق تو سلیمانی شد
بعضی از وصل تو آنش نیست بجز باد بدست

مردم دیدهٔ ما غیر رخت ناظر نیست
دل عمدیدهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست

اشکم احرام طواف حرمت می بندد
گرچه از خون دل ریش مرا طاهر نیست

بسته دام قفص باد چو مرغ وحشی
طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلت کرد نثار
مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

عاقبت دست بدان سرو بلندت برسد
هر کرا در طلبت همت او قاصر نیست

از روان بخشی عیسی ترنم پیش تو دم
رانک در روح فزای چو لبت ماهر نیست

من که در آتش سودای تو آبی ترنم
کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

روز اول که نظر بر لعب تو دیدم گفتم
که پریشانی آن سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست

بی نور رخت روز مرا نور نماند است
در غم مرا جز شب دیجور نماند است

صبرست مرا جان بهجران تو لیکن
چون صبر توان کرد که مقدور نماند است

هنگام وداع تو بس گریه که کردم
دور از رخ تو چشم مرا نور نماند است

می رفت خیال تو بچشم من و میگفت
هیهات ازین گوشه که معمور نماند است

وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت
از دولت هجر تو کنون دور نماند است

نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید
دور از رخت آن خسته مهجور نماند است

من بعد چه سود ار قدمی رنجه کنی دوست
گر جان رمقی در تن مهجور نماند است

حافظ ز غم از گریه بپرداخت بخنده
ماتم زده را داعیه سور نماند است

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست
دل سودازده از غصه دو نیم افتادست

چشم جادوی تو خود عین سواد سحرست
لیکن آن هست که این نسخه سقیم افتادست

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست
نقطه دوده که در حلقه جم افتادست

زلف مشکین تو گر گلشن فردوس بدید
چیست طاووس که در باغ نعیم افتادست

دل من از هوس روی تو ای سرو سهی
خاک راهیست که در پای نسیم افتادست

همچو گرد این تن خاکی شوم اندر راهت
از سر کوی تو زان رو که عظیم افتادست

پایه سرو تو بر قالبم ای عیسی دم
عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست

آنکه جز کعبه مقامش نه از یاد لبست
بر در میکده دیدم که مقیم افتادست

حافظ دلشده را با غمت ای جان عزیز
اتفاقیست که در عهد قدیم افتادست

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است
بکش بعمر که آنش سزای خویشتن است

گرت ز دست برآید مرا ز خاطر ما
من ز دست که چیزی بجای خویشتن است

بجانت ای بت شیرین دهن که همچون شمع
شبان تیره مرا دم فنای خویشتن است

چو راز عشق بدل با تو گفتم ای بلبل
بگو که این گل خودرو برای خویشتن است

مرو بخانهٔ ارباب بی مروت دهر
که گنج عافیت در سرای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشق و جانبازی
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت
آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

هر که زنجیر سر زلف پری رویی دید
دل سودا زده اش بر من دیوانه بسوخت

آشنایی نه غریب است که دلسوز منست
خویش فارغ ز منست و دل بیگانه بسوخت

خرقه زهد مرا آب خرابات ببرد
خانهٔ عقل مرا آتش خمخانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست
همچو لاله جگرم بی می و میخانه بسوخت

ماجرا کم کن و بازآ که مرا مردم چشم
خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش و برو
که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست
هر چه گوید در حق ما جای هیچ اکراه نیست

از طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست
بر صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید هر دلی خواهیم راند
عرصهٔ شطرنج رند از امجال شاه نیست

چیست این سقف بلند بیاد بسیار نقش
زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

این چه استغناست یارب وانچه قادر چالکیست
کین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست

صاحب دیوان ما گویی نمیداند حساب
کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو
گیر و ناز و حاجب و دربان درین درگاه نیست

هر چه هست از قامت ما بیاز بی اندام ماست
ورنه تشریف تو بر بالای هیچکس کوتاه نیست

بر در میخانه رفتن کار رندان بود
خود فروشان را بکوی می فروشان راه نیست

بنده پیر خراباتم که لطفش دایم است
ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صید زد تیشه ز عالی همتیست
عاشق درویش کش اندر پی مال و جاه نیست

سخن شناس نیی دلبرا خطا اینجاست
چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست

پیرم بمیخانه و عظی فرو نمی آید
تبارک الله ازین شهنها که در سر ماست

در اندرون من خسته دل ندانم کیست
که من خروشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب
بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست

مرا بکار جهان هرگز التفات نبود
رخ تو در نظر من چنین خوش آراست

نخفته ام ز خیالی که می پزم شب هاست
خمار شب زدگانم شراب خانه کجاست

چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم
گرم بباده بشوید حق بدست شماست

از آن چو سرمه مقام عزیز پیدا نیست
که آتشی که بمیرد سوز درد دل ماست

چه ساز بود که بنواخت دوش آن مطرب
که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز صداست

ندای شوق تو حافظ در اندرون دادند
فضای سینه هنوزم ز شوق پر ز صداست

خم زلف تو دام کفر و دین است
ز کار پستان تو یک شمه این است

جمالت معجز حسن است لیکن
حدیث غمزه‌ات سحر مبین است

بدان چشم سیه صد آفرین باد
که در عاشق کشی سحر آفرین است

عجب علمیست علم مهمات عشق
که چرخ هفتمش هفتم زمین است

تو پنداری که بد کوفت و جان برد
حسابش با کرام الکاتبین است

مشو حافظ ز مکر زلفش ایمن
که دل بردن کنون در قصد دین است

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست
گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که درین بزم کسی خوش بنشست
که نه در آخر صحبت به ندامت برخاست

شمع اگر زان رخ خندان بزبان لافی زد
پیش مستان تو شبها بغرامت برخاست

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو
بهواداری آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت
بتماشای تو آشوب و قیامت برخاست

حافظ این خرقه پیندار مگر جان ببری
کاتش از خرمن سالوس و ندامت برخاست

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت
وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز
کاغوش کی شد منزل و ماوای که خوابت

در دوش نمی‌رسی و رستم که نباشد
اندیشهٔ آمرزش و تدبیر صوابت

تا در ره سیری چه آیین روی ای دل
باری بغلط صرف شده عهد شبابت

ای قصر دلفروز که منزلگه اینی
یارب مکاد آفت ایام خرابت

مرغان و فرهاد که گردم نشیندی
پیداست نگار اگه بلندست جنابت

دور است سر آب درین بادیه هشدار
تا غول بیابان نفریبد بسرابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد
لطفی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

یارب سببی ساز که یارم بسلامت
باز آید و بر هاندم از چنگ ملامت

خاک ره آن یار سفر کرده بیارید
تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

فرپاه که از شش جهتم راه ببستند / زان زلف و رخ و خال و خط و عارض و قامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن / فردا که شوم خاک چه سود آنکه ندامت

ای آنکه بتعبیر رویان دم زنی از عشق / ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیر اجابت / کین طایفه از کشته ستانند غرامت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی / بر می‌شکند گوشهٔ محراب امامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم / بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت

گوته نکند بخت سر زلف تو حافظ / پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت / گر نکته‌دان عشقی خوش گو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم / یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه لب را آبی نمی‌دهد کس / گویی ولی شناسان رفتند از ولایت

هرچند بر دی آیم روی از تو بر نتابم / جور از رقیب خوشتر کز مدعی حمایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا / سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

چشمت بغمزه ما را خون خورد و می‌پسندی / جانا روا نباشد خونریز را حمایت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود / از گوشه بردن آی ای کوکب هدایت

از هر طرف که رفتم جز حیرتم نیفزود / زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت

این راه بی نهایت صورت کجا توان رفت / کش صد هزار منزل بیشست در بدایت

عشقت رسد بفریاد گر خود بسان حافظ / قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت

بیا تا آمدن عید مبارک بادت / وآن مواعید که کردی مرواد از یادت

در شگفتم که درین مدت ایام فراق / برگرفتی ز خریداران دل و دل ندادت

بر سر بندگی دختر رز گو بدر آی / که دم دولت ما کرد ز بند آزادت

شادی مجلسیان در قدم مقدم تست / جای غم باد بدان دل که نخواهد شادت

شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت / بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

چشم بد دور کزان نفرقه خوش باز آورد / طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظ از دست مده صحبت این کشتی نوح / ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت / ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجم ولی / هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت

گر طمع داری ازان جام مرصع می لعل / در و یاقوت بنوک مژه‌ات باید سفت

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسید / هر که خاک در میخانه بزخمار نرفت

در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا / زلف سنبل ز نسیم سحری می آشفت

گفتم ای سند جم جام جهان بینت کو / گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

سخن عشق نه آنست که آید بزبان / چاشنی ده تو وگرنه که این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت / چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

شنیده ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت / فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر / کنایتست که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفر کرده از که پرسم باز / که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت

غم کهن بمی سال خورده دفع کنید / که تخم خوشدلی اینست و پیر کنعان گفت

فغان که آن مه نامهربان مهرگسل / بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب / که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت

کس بیاد مزن گرچه بر مراد رود / که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

بعشوه که سپهرت دهد ز راه مرو / ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

مزن ز چون و چرا دم که بنده مقبل / قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت

که گفت حافظ از اندیشه تو باز آمد / من این نگفته ام و هر که گفت بهتان گفت

برو ای زاهد و دعوت مکن بسوی بهشت / که خدا در ازل از اهل بهشتم سرشت

کپ جو از خرمن هستی تو اندر برداشت / آنک در داد قناعت ره حق دانه بکشت

تو و تسبیح و مصلا و من و رند و ورع / من و میخانه و زنار و ره دیر و کنشت

منم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم / در ازل طینت ما را بصفا سرشت

صوفی صاف بهشتی نبود زانک درون / خرقه در پیکدها در گرو باده نهشت

راحت از عیش بهشت و لب حورش نبود / هر که او دامن دلدار خود از دست نهشت

حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد / باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بهشت

خیال روی تو در هر طریق همره ماست / نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

بزخم مدعیان گر سنگ عشق کنند / جمال چهره تو بخت موجه ماست

بهین که سیب زنخدان تو چه میگوید / هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد / کجا بخت پریشان و دست کوته ماست

بحاجب در خلوت سرای خاص بگو / فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست

اگر بپای حافظ دری زند بگشا / که پای لهایت که مشتاق روی چون ماهست

بصورت از نظر ما اگرچه محجوبست / همیشه در نظر خاطر مرفه ماهست

درد ما را نیست درمان الغیاث / رنج ما را نیست پایان الغیاث

دین و دل بردند و قصد جان کنند / الغیاث از جور خوبان الغیاث

در بهای بوسه جانی طلب / می کنند این دلستانان الغیاث

خون ما خوردند و قصد جان کنند / ای مسلمانان چه درمان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بی خویشتن / گشته ام گریان و سوزان الغیاث

سرو که از همه دلبران ستانی باج / که بر سر همه خوبان کشوری چون تاج

دو چشم شوخ تو آشوب جمله ترکستان / بچین زلف تو تاچین و هند داده خراج

بیاض روی تو روشن تر از رخ روزست / سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج

ازین مرض بچه شب کجا شفا یابم / که از تو درد دل من نمی رسد بعلاج

دهان تنگ تو گرد آب خضر را ابقا / لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج

چرا نمی شکنی جان من ز تنگ دلی / دل ضعیف که بست او ز نازکی چو زجاج

شاده در سر حافظ هوای چون تو شهی / کمینه بنده خاک در تو بودی کاج

اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح / صلاح ما همه آنست کو تراست صلاح

سواد موی تو بنمود جاعل الظلمات / بیاض روی تو بگشود فالق الاصباح

ز دیده ام چو یکی چشمه در کنار روان / که آشنا نکند در میان آن ملاح

لب چو آب حیات تو هست قوت روح / وجود خاکی ما را از و هست لذت راح

ز چنگ زلف کمندت کسی نیافت نجات / نه از کمانچه ابرو و تیر چشم نجاح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد / مدام تا که بود متصل سواد صباح

دمی ای دل که غم عشق دگر بار چه کرد / چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت / وآه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد

آتش من رنگ شفق یافت ز بی مهری دوست / طالع بی شفقت بین که درین کار چه کرد

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر / وه که با خرمن مجنون دلفگار چه کرد

پیاپیا جام بیم ده که بنگارم غیب / نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد

آنکه بر نقش زد این دایره مینایی / کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

فکر عشق آتش غم در دل حافظ بسوخت
یار رو پرسید بیند که با یار چه کرد

چو بلبل حکایت با صبا کرد / که عشق روی گل با ما چها کرد
از آن رنگ رخم خون در دل افتاد / وز آن گلشن بخارم مبتلا کرد
غلام همت آن نازنینم / که او با عاشقان خود وفا کرد
خوشا باد آن نسیم صبحگاهی / که در شب نشینان را دوا کرد
من از بیگانگان دیگر ننالم / که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
گر از سلطان طمع کردم خطا بود / ور از دلبر وفا جستم جفا کرد
نقاب گل کشید زلف سنبل / کمر بند قبا چون غنچه وا کرد
بهر سو میل عاشق با فغان / بشم از بیان باد صبا کرد
وفا از خواجگان ملک ما بین / کمال الدوله والدین بوالوفا کرد

بشارت بر بگوی می فروشان
که حافظ توبه از زهد و ریا کرد

چو باد عشرم سر کوی یار خواهم کرد / نفس بوی خوش مشکبار خواهم کرد
سرا بر روی که اندوختم ز دانش و دین / فدای خاک ره آن نگار خواهم کرد

بهر

بهر نفسی و معشوق عمر میگذرد / بطالتم بس از ام و روزگار خواهم کرد
صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل / فدای یک نفس یار خواهم کرد
چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن / که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد
بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت / بیای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفسی تو رزق بخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد / آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود / طلب از گمشدگان لب دریا میکرد
مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش / کو بتایید نظر حل معما میکرد
دیدمش خرم و خندان قدحی باده بدست / و اندر آن آینه صد گونه تماشا میکرد
گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم / گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد
گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند / عشق این بود که اسرار هویدا میکرد
فیض روح القدس ار باز مدد فرماید / دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتمش زلف چو زنجیر تو تا از پی چیست
گفت حافظ گله از دل سیه ما میکرد

پاکه ترک فلک خوان روزه غارت کرد
هلال عید بدور قدح اشارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آنکس برد
که خاک میکده عشق زار پارت کرد

مقام اصلی ما گوشهٔ خرابات است
خدا شش جهت از ما آنکه این عمارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد
باب دیده و خون جگر طهارت کرد

بروی یار نظر کن ز دیده منت دار
که کار دیده همه از سر بصارت کرد

بهای باده چون لعل است جوهر عقل
پاکه سود کسی برد کین تجارت کرد

فغان که نرگس جادوش شیخ شهر امروز
نظر بدرد کشان از سر حقارت کرد

اگر امام جماعت طلب کند امروز
خبر دهید که صوفی بمی طهارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

دل از من برد و روی از من نهان کرد
خدا را با که این بازی توان کرد

بچشم شاهم در صید جان بود
خیالش لطفهای بیکران کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم
که با ما نرگس او سرگران کرد

کجا گویم که با این درد جانسوز
طبیبم صد جان ناتوان کرد

بیان مهربانان کی توان گفت
که یار ما چنین گفت و چنان کرد

بدان

بدان بیان سوخت چون شمع که بر من
صراحی گریه و بربط فغان کرد

صبا گر چاره داری وقت وقت است
که درد اشتیاقم قصد جان کرد

عدو با جان حافظ آن کردی
که پیکر چشم آن ابرو کمان کرد

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند
پنهان خورید باده که تکفیر میکنند

گویند رمز عشق مگویید و مشنوید
مشکل حکایتیست که تقریر میکنند

ناموس عشق و رونق عشاق می برند
منع جوان و پیر زرندش چه میکنند

ما از برون در شده مغرور صد فریب
تا خود درون پرده چه تزویر میکنند

تسویش وقت پیر مغان میدهند باز
این سالکان نگر که چه با پیر میکنند

صد آب رو به نیم نظر می توان خرید
خوبان درین معامله تقصیر میکنند

قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست
قومی دگر حواله بتقدیر میکنند

پی ده که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

در دهر هست بر زطبیان مدعی
باشد که از خزانهٔ غیبش دوا کنند

چون چنین عافیت نه بر مذهب ما و پدر است / آن به که کار خود بعنایت رها کنند

معشوقه چون نقاب ز رخ باز می‌کشد / هر کس حکایتی بتصور چرا کنند

گر سنگ از این حدیث نبالد عجب مدار / صاحب دلان حکایت دل خوش ادا کنند

بی معرفت مباش که در من پزید عشق / اهل نظر معامله با آشنا کنند

حالا درون پرده بسی فتنه می‌رود / تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند

می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب / بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند

پیرانی که آید از و بوی میغم / ترسم بر آن غیورش قبا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمی‌شود / شاهان کم التفات بحال گدا کنند

شاهدان گر دلبری زین سان کنند / زاهدان از خنده در ایمان کنند

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد / گلرخانش دیده نرگسدان کنند

پارسا چون ساز و آواز سماع / عذر پنهان از عزیزش در افشان کنند

ای جوان سرو قد گویی بزن / پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

رو نماید آفتاب دولتت / گر چو صبحت آینه رخشان کنند

عاشقان را بر سر خود حکم نیست / هر چه فرمان تو باشد آن کنند

مردم چشم بخون آغشته شد / در کجا این ظلم بر انسان کنند

پیش چشم کمترست از زن / این حکایتها که از طوفان کنند

چند رجا ز تو کو تا عاشقان / در وفایت جان خود قربان کنند

خوش برآی از غصه ای دل کاهل راز / عیش خوش در پرده هجران کنند

سر بکش حافظ ز آه نیم شب / بو که ذکر خیرت از قرآن کنند

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند / گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

سایکان حرم سر و خفایق ملکوت / با من راه‌نشین باده مستانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید / قرعه کار بنام من دیوانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه / چون بدیدند حقیقت در افسانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد / حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

آتش آن نیست که بر شعله او خندد شمع / آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نکشد از رخ اندیشه نقاب / تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند / وانـدران ظلمت شب آب حیاتم دادند

نی چو خود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلی صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده دمی
آن شب قدر که این بخت برانم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب
مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

هاتف آن روز بمن مژده این دولت داد
که بران جور و جفا صبر و ثباتم دادند

بعد ازین روی من آینهٔ صنعت و جمال
که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند

همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود
که ز بند غم ایام نجاتم دادند

باشد ای دل که در میکده باز کشایند
گل از کار فروبسته ما بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند
دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

صبحدم دل ز رندان صبوحی زدگان
بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند

نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسید
تا حریفان همه خون از مژه بگشایند

گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب
تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند
که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند

حافظ این خرقه که داری تو بنه بنیاد فردا
که چه زنار ز زیرش بجفا بگشایند

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند
وانکه این کار ندانست در انکار بماند

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن
شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت
دلق ما بود که در خانهٔ خمار بماند

با حریفان دگر سیخ نگفتند و شدند
قصهٔ ماست که در سر هر بازار بماند

مرا لعل گران دست بلورین ستدم
آب چهرت شد و در چشم گهربار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادگاری که درین گنبد دوار بماند

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس
شیوهٔ او شدش حاصل و بیمار بماند

تا بدانست که زلفش دل حافظ روزی
شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند

بچشم کرشمه و صلش بخواب می دیدم
که کس بمیکده گرد غم نخواهد ماند

من ار چه در نظر یار خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چو پرده دار بشمشیر میزند همه را
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

چه جای تنگدستی است زلف تنگ و دست
که بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته اند این بود
پیاله ای که جمشید و جم نخواهد ماند

تو اگر اول در پیش خود بدست آور / که مخزن زر و گنج و درم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل را روزی / که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

بدین رواق زبرجد نوشته اند بزر / که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ / که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

نقد ما را بود آیا که عیاری گیرند / تا همه صومعه داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار / بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند

خویش گرفتند حریفان سر زلف ساقی / گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش / که درین خیل حصاری بسواری گیرند

یا رب این بچه ترکان چه دلیرند بخون / که به تیرش مرطهٔ نشکاری گیرند

رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد / خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند

حافظا بنای زمانه ز غم سنگین است / زین سپس گر بتوان به که کناری گیرند

در نظر بازی ما بیخبران حیرانند / من چنینم که نمودم دگرانشان دانند

عاقلان نقطهٔ پرکار وجودند ولی / عشق داند که درین دایره سرگردانند

جلوه‌گاه رخ او دیدهٔ من شاهد است / ماه و خورشید همین آینه می‌گردانند

وصف خورشید بشب پرده اعمی نرسد / که درین آینه صاحب نظران حیرانند

عهد تا لب شیرین دهنان بست خدا / ما همه بنده و این قوم خداوندانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم / آه اگر خرقهٔ پشمین نگرو نستانند

مگر از چشم سیاه تو بیاموزم کار / ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

گر شوند آگه از اندیشهٔ ما میخانگان / بعد ازین خرقهٔ ما را بگرو نستانند

گر بمیرند که ارواح بر دیوی تو باد / عقل و جان گوهر هستی نثارت افشانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه سود / دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

بسر جام جم آنکه نظر توانی کرد / که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر / بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید / که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

گدای میکده طرفه اکسیریست / گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی / که سود ها کنی ار این سفر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی / غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

تو کر سزای طبیعت می‌روی بیرون
کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد

گرت ز نور ریاضت خبر شود حافظ
چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

ولی تو تا لب معشوق و جام می چندی
طمع مدار که کار دگر توانی کرد

واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند
چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

گویا باور نمی‌دارند روز داوری
کین همه قلب و دغل در کار داور میکنند

بنده پیر خراباتم که درویشان او
گنج را از بی‌نیازی خاک بر سر میکنند

بر در میخانه‌ها ای ملک تسبیح گوی
کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند

حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد
زمره دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند

ای گدای خانقه بنشین که در دیر مغان
میدهند آبی و دلها را توانگر میکنند

خانه خالی کن بیا تا منزل جانان شود
کین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند

یا رب این نودولتان را با خر خودشان نشان
کین همه ناز از غلام ترک و اسپر میکنند

صبحدم از عرش می‌آمد خروشی عشق گفت
قدر این کوپی که شعر حافظ از بر میکنند

حب حالی سوی شتی و شدا یا می چند
محرمی کو که فرستم تو بیغامی چند

با بدان مقصد عالی نتوانیم رسید
هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند

چون می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب
رخصت عیش مکن دار و برین جامی چند

فتنه انگیخته با گل نه علاج دل ماست
بوسه چند بر آن سیمبر بدنامی چند

زاهد از کوچه رندان بسلامت بگذر
تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگو
نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست
چشم انعام مدارید ز انعامی چند

پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کش خویش
که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت
کامگارا نظری کن سوی ناکامی چند

غلام نرگس مست تو تاج دارانند
خراب باده لعل تو هوشیارانند

ز اصبا و مرا آب دیده شد غماز
وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس
که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن
مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر
که از یمن و یسارت چه بیقرارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین / که از تطاول زلفت چه سوگوار اند
نصیب پای بت بتپرستی خدا شناس بود / که هست حرمت کعبه کار کار اند
تو دست گیر شو ای خضر پی خجسته که من / پیاده میروم و همرهان سوار اند

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد / که بستگان کمند تو رستگار اند

دوش پنهان دختر رز توبه ز پیشوری کرد / شد سوی محتسب و کار بدیشوری کرد
آمد از پرده بمجلس عرق پاک کند / تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد
جای آنست که در عقد و صیالش گیرند / دختر رز که شد دعوی پیشوری کرد
نه بصد آب که رنگش بصد آتش نرود / آنچه با خرقه زاهد پی انگوری کرد
مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق / راه پیشانه زد و جان محبوری کرد
نشکفت از گل طبعم که بیوش بشکفت / راست خار طرب از برگ گل سوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانک حسود / عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

نوید باد صبا دوشم آگهی آورد / که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد
بمطربان صبوحی دهیم خانه چاک / باین نوید که باد سحر گهی آورد

نسیم زلف تو شد خضر راهم اندر عشق / زهی رفیق که نجم بهم همی آورد
بیا بیا که تو حور بهشت دار رضوانی / بدین جهان ز برای دل رهی آورد
بچهره خاطر ما گوش کن کلاه بمند / بسی کشت که بر افسر شهی آورد
چه نالها که رسید از دلم بجز من و ماه / چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

ریاندر اپست منصور بر فلک حافظ / که التجا بجناب شهنشهی آورد

در نماز خم ابروی تو با یاد آمد / حالتی رفت که محراب بفریاد آمد
از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار / کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد
باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند / شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد
ای عروس چمن از بخت شکایت منمای / حجله چین بیارای که داماد آمد
دلفریبان نباتی همه زیور بستند / دلبر ما بیت که با چین خداداد آمد
زیر بار غم درختان که تعلق دارند / ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

مطرب از گفته حافظ غزلی بیت بخوان / تا بگریم که ز عهد طربم یاد آمد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد / کز حضرت سلیمان عشرت بشارت آمد

خاک وجود ما را از آب باده گل کن
دیوان سپهر ای دل را گاه عمارت آمد

چشم پوشش زنهار ای خرقه می آلود
کان پاک دامن اینجا بهر زیارت آمد

این شرح بی نهایت کز حسن یار گفتند
حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد

بر بخت جم که تاجش معراج آفتابست
همت نگر که موری با این حقارت آمد

از چشم سوختن ای دل ایمان خود نگه دار
کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد

امروز جای هر کس پیدا بود ز خوبان
کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد

آلوده تو حافظ فیضی ز شاه درخواه
کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

در پای مجلس شاه دریاب وقت دریاب
کان ای زمان کشیده کاهنگ تجارت آمد

گفتم کیم دهان و لبت کامران کند
گفتا بچشم سر چه تو گویی چنان کنند

گفتم خراج مصر طلب میکند لبت
گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم بنقطه دهنت خود که برد راه
گفت این حکایتست که با خردمندان کنند

گفتم صنم پرست مشو با صمدنشین
گفتا بکوی عشق تفحص دهان کنند

گفتم هوای میکده غم می برد ز دل
گفتا خوش آنچنان که دلی شادمان کنند

گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهبست
گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند

گفتم ز زلف

گفتم ز زلف نوش لبت بر چه سود
گفتا بوسه شکر بنوش جوان کنند

گفتم که خواجه کی سر حجله میرود
گفتا بچرخ که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت تو ورد حافظست
گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

ساقی ار باده از این دست بجام اندازد
عارفان را همه در شرب مدام اندازد

ور چنین زیر خم زلف بهندو خیال
ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

ای خوشا حالت آن مست که در پای خریف
سر و دستار نداند که کدام اندازد

زاهد خام که انکار می و جام کند
پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز
دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغست که روز
گرد خرگاه افق پرده شام اندازد

باده با محتسب شهر بنوشی حافظ
بخور و باده و دست و سنگ بجام اندازد

هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد
خدا شرّ همه حال از بلا نگه دارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای
فرشته ات بدو دست دعا نگه دارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان
نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

صبا که آن سر زلف ار دل مرا بینی / ز روی لطف بگویش که جانکه دارد

نگه نداشت دل ما و جای رنجش نیست / ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد

بسر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب / که حق صحبت و وعد و وفا نگه دارد

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست / که آشنا سخن آشنا نگه دارد

غبار راه گذارش کجاست تا حافظ / بیاد کار نسیم صبا نگه دارد

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد / نقش هر پرده که زد راه بجایی دارد

عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی / که خوش آهنگ و فرح بخش صدایی دارد

پرده‌دری کش ما گرچه ندارد زر و زور / خوش عطا بخش و خطاپوش خدایی دارد

محترم دار دلم کین مگس قدسی پست / تا هوا گیرد و تشریف همایی دارد

از عدالت نبود دور اگرش پرسد حال / پادشاهی که بهمسایه گدایی دارد

اشک خونین بنمودم بطبیبان گفتند / درد این عشق جگرسوز دوایی دارد

شوخی از عزم بیاموز که در مذهب عشق / هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد

نقد گفت آن بت ترسابچه کان ساده دلست / شادی روی کسی خور که صفایی دارد

خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند / وز زبان تو تمنای دعایی دارد

تا زمیخانه

تا زمیخانه و می نام و نشان خواهد بود / سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

حلقهٔ پیر مغان از ازلم در گوش است / بر همانیم که بود و همان خواهد بود

بسر تربت ما گر گذری همت خواه / که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

بروای زاهد خودبین که ز چشم من و تو / راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

ترک عاشق کش من بیت بروتن رفت امروز / تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود

چشم آن دم که ز شوق تو نهد سر بلحد / تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد داد / زلف معشوق بدست دگران خواهد بود

دوش می آمد و رخسار برافروخته بود / تا بگاه از دل غمزده سوخته بود

رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهر آشوبی / جامه بود که بر قامت او دوخته بود

جان عشاق سپند رخ خود پیدا نیست / وآتش چهره بدین کار برافروخته بود

کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل / در پیش مشعله از چهره برافروخته بود

گرچه پیکان قضا زارت بکشتم می دید / که نهانش نظری با من دلسوخته بود

دل بسی خون بکف آورد و دل دیده بر نخت / الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد / آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود

گفت و خوش گفت بر و خرده مگیر ای حافظ
یا رب این قلب شناسی ز که آموخته بود

شراب بی غش و ساقی خوش و دام رهند
که زیرکان جهان از کمند شان نجهند

من ار چه عاشقم و مست و رند و نامه سیاه
هزار شکر که یاران شهر بی گنهند

مبین حقیر گدایان عشق را کین قوم
شهان بی کمر و خسروان بی کلهند

قدم منه بخرابات جز بشرط ادب
که پاسبانان درش محرمان پادشهند

مکن که گوکبه خسروی شکسته شود
چو بندگان بکمر بر زنند و چاکران بچهند

غلام همت دردی کشان بیکرنگم
نه آن گروه که ازرق ردا و دل سیهند

خمانه شوه درویشست و راه روی
بیار باده که این سالکان نه مردرهند

بهوش باش که هنگام باد استغنا
هزار خرمن طاعت به نیم جو نخرند

خباب عشق بلندیست همتی حافظ
که عاشقان ره بی همتان نپیمودند

چه مستیست ندانم که رخ بما آورد
که بود ساقی و این باده از کجا آورد

چه راه میزند این مطرب مقام شناس
که در میان غزل قول آشنا آورد

تو هم بخنده بدست آر و راه صحرا گیر
که مرغ نغمه سرا باز خوش نوا آورد

دلکش

رسیدن گل و زرگس بخیر و خوبی باد
بنفشه شاد و گلش آمدن صفا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن
که باد صبح نسیم گره گشا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمه ساقیست
از آن جهت که طبیب آمد و دوا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ
چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

صبا بخوش خبری باد پیک نامه بر است
که مژده طرب از گلشن بما آورد

بچشم مکی آن ترک لشکری نازم
که حمله بر من درویش بی نوا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا بدر دولت شما آورد

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند
محرمی کو که فرستم تو پیامی چند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید
هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند

چون می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب
فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست
بوسه چند بر آمیز بدشنامی چند

زاهد از کوچه رندان بسلامت بگذر
تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگوی
نفی حکمت مکن ار نه دل خامی چند

حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت
کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد
بدست مرحمت بارم در امید واران زد

چو پیش صبح روشن شد که جمال مهر گردد پنهان
برآمد خنده خوش بر غوره کاران زد

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست
گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد

من از رنگ صلاح آمدم بخون دل نشستم
که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری
که اول چون برون آمد شبی زنده داران زد

خیال شهسواری بخت و شد تا که دل مسکین
خداوندا نگه دارش که بر قلب سواران زد

در آب رنگ و رخسارش چه جانها دادیم و خوردیم
چو نقشش دست داد اول رقم بر جان سواران زد

منش با خرقه پشمین چگونه در کمند آرم
زره پوشی که گیسویش ره خنجرگذاران زد

نظر بر قرعه توفیق و یمن دولت شاه است
بده کام دل حافظ که فال نیکواران زد

شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور
که جود بی دریغش خنده بر ابر بهاران زد

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

جلوه کرد رخت و پدید ملک عشق نداشت
محض آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

عقل میخواست کزان شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

مدعی خواست که آید بتماشا گه راز
دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد

دیگران

دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند
دل غم دیده ما بود که هم بر غم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت
دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد

حافظ آن روز طرب نامه عمر تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

رای بزن که آهی بر ساز آن توان زد
شعری بخوان که با او رطل گران توان زد

بر آستان جانان گر سر توان نهادن
کلباک سربلندی بر آسمان توان زد

قد خمیده ما سهلست نامه اما
بر چشم دشمنان تیر از این کمان توان زد

در خانقه نگنجد اسرار عشق بازی
جام می مغانه هم با مغان توان زد

درویش را نباشد زر سرای سلطان
ما هم دکه دلی کاتش در آن توان زد

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند
عشقست و داد اول بر هر دو جهان توان زد

گر دولت وصالش خواهد دری گشودن
سر باید این تخیل بر آستان توان زد

عیش و شباب و رندی مجموعه مرادست
چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

شد ره زن صلاح زلف تو و دین عجب نیست
گر راه زن تو باشی صید کاروان توان زد

حافظ بحق قرآن کز شید و زرق باز آی
باشد که گوی عشقی در این جهان توان زد

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد
بمی بفروش دلق ما کزین خوشتر نمی‌ارزد

بکوی میفروشانش بجامی بر نمی‌گیرند
رنی سجاده تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد

رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب
چه افتاد این سر ما را که یک افسر نمی‌ارزد

شکوه تاج سلطانی که هم سر در دو در جست
کلاهی دلکش اما بی‌ترک سر نمی‌ارزد

چه آسان می‌نمود اول غم دریا بسوی سود
غلط کردم که این طوفان دو صد گوهر نمی‌ارزد

ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی
که ستاد دی جهانگیری غم لشکر نمی‌ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
که یک جو منت دونان دو صد من زر نمی‌ارزد

دلم جز مهر رویان طریقی بر نمی‌گیرد
ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمی‌گیرد

خدا را ای صنیعت کو حدیث از مطرب و می گو
که تشویش در خیال ما ازین خوشتر نمی‌گیرد

صراحی میکشم پنهان و مردم در فکر انکارند
عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی‌گیرد

من این دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی
که پیر میفروشانش بجامی بر نمی‌گیرد

از آن رویت یار از اصفهان با لعلت
که غیر از راستی پیشی درین جوهر نمی‌گیرد

بنصیحت گوی رندان را که حکم قضا بگذشت
دلش بس تنگ می‌بینم مگر ساغر نمی‌گیرد

بیان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس
زبان آتشینم هست لیکن در نمی‌گیرد

من این آینه را روزی بدست آرم سکندروار
اگر بیگیرم جامی از آن می در نمی‌گیرد

چو جوشش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را
که کس مرغان وحشی را ازین خوشتر نمی‌گیرد

سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست
چه سود افسونگری ای دل چو در دلبر نمی‌گیرد

خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت
دری دیگر نمی‌داند سری دیگر نمی‌گیرد

بدین شعر تر شیرین رشاء منشیء عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمی‌گیرد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

پیاله‌ای که تا بدر غای صوفیان
آمد دگر بجلوه و آغاز ناز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

این مطرب از کجاست که بانگ عراق ساخت
وآهنگ بازگشت براه حجاز کرد

ای دل بیا که ما بپناه خدا رویم
زانچ آستین کوته و دست دراز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت
عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده پی روی که عمل بر مجاز کرد

ای بلبل خوش خرام کجا میروی بایست
غوغ متو که گربه عابد نماز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما را خدا ز زهد و ریا بی نیاز کرد

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد
صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد

پیل سپهر بند مازو لش کین بدر نبرد
در سنگ خان مطربه باران اثر نکرد

یا رب توان جوان دلاور نگاه دار
کز آب چشم گوشه نشینان حذر نکرد

ماهی ز مرغ و دوش تخت از فغان من
وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد

پنجو اسپتم که پیرمش اندر قدم صبح
او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

جانا کدام سنگدل بی امانت است
کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد

کلک زبان بریده حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد
بود داعی دل غمدیده ما شاد نکرد

آن جوانبخت که میزد رقم خیر و قبول
بنده پیر ندانم ز چه آزاد نکرد

سیاه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر
آشیان در شکن طره شمشاد نکرد

کاغذین نامه بخونابه بشویم که فلک
رسمونیم بهای علم داد نکرد

شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار
ز آنکه چالاکتر از این حرکت باد نکرد

کلک مشاطه صنعش نکشد نقش مراد
هر که اقرار بدان حسن خداداد نکرد

مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق
که باین راه نشد یار و ز ما یاد نکرد

غزلیات

غزلیات عراقت سرود حافظ
که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد
یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

پابخت من طریق محبت فرو گذاشت
یا او بشاه راه طریقت گذر نکرد

من ایستاده تا کمش جان فدا چو شمع
او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

دل را اگرچه بال و پر از غم شکسته بود
سودای دام عاشقی از سر بدر نکرد

هر کس که دید روی تو بستد چشم من
کاری که کرد دیده ما بی بصر نکرد

گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم
در سنگ خان مطربه باران اثر نکرد

کلک زبان بریده حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

با آب روشن می عارفی طهارت کرد
سحر گه صبح که پیمانه را زیارت کرد

همان که سیاه غزالین بخور نهان کرد
هلال عید بدور قدح اشارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد
با آب دیده و خون جگر طهارت کرد

بروی یار نظر کن ز دیده منت دار
که کار دیده همه از سر بصارت کرد

امام خواجه که بودش سر نماز دراز
بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد

دلم ز حلقهٔ زلفش بجان خریدار است / چه سود و بد ندانم که این تجارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ / اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود / بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود

بنوش جام صبوحی بیاد آصف دهر / بیوس غبغب ساقی بنغمهٔ نی و عود

بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ / که هیچ دور فنا هفته بود و معهود

شد از بروج ربیعین چو آسمان روشن / زمین ز اختر میمون و طالع مسعود

ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم / شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل / ولی چه سود که در وی نمیکنند خلود

چو گل سوار شود بر لب سلیمان وار / سزد که مرغ درآید بنغمهٔ داود

بخواه جام صبوحی بیاد آصف عهد / وزیر ملک سلیمان علاء الدین محمود

ای بسته تو خنده زده بر حدیث قند / مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

خواهی که بر نخیزدت از دیده رود رود / دل در وفای صحبت رودکیان مبند

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند / زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند

گر طبع همنشینی و گر طعنه میزنی / ما نیستیم معتقد مردم خود پسند

زان آشنایی تا حال من آگاه کی شود / آن را که دل نگشت گرفتار این کمند

بازار شوق گرم شد آن سرو قد کجاست / تا جان خود بآتش رویش کنم سپند

حافظ چو ترک غمزهٔ رکناب همنشینی / دانی کجاست جای تو خوار و زبون مخند

سپهی دارم که گرد گل ز سنبل سایه بان دارد / بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد

غبار خط سوی شاهد خورشید رخش مارب / بقای جاودانش ده که چین جاودان دارد

ز چشمش جان نشاید برد گر سوگند می پیمم / کمین از گوشهٔ گردیست و تیر اندر کمان دارد

خدا را ادمی پنهان از وی ای شحنهٔ مجلس / که می با دیگران خوردست و با من سرگران دارد

چو عاشق می شدم گفتم که بردم گوهر مقصود / ندانستم که این دریا چه موج بی کران دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری / که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

ز قد سرو دلجویت مکن محروم چشم را / بدین سرچشمه اش بنشان که خوش آب روان دارد

بشراک ار همی خواهی خدا را زود دیدم کن / که آفتابست در تاخیر و طالب را زیان دارد

چو در روی تو بخندد گل مشو در دامش ای بلبل / که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد

بنیشان جرعهٔ بر خاک و حال اهل سوگ بین / که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد

چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شیرآشوب
بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

دلی که غیب نما است جام جم دارد
ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

بخط و خال که ایمان منه خزینهٔ دل
بدست شاه و گدا ده که محترم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان
غلام همت پیرم که این قدم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو زر کس
نهد به پای قدح هر که هشت درم دارد

ز رازهای نهانی اکنون چو گل دم نزند
که عقل کل بصدت عیب متهم دارد

ز تیر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان
کدام محرم دل ره درین حرم دارد

ز چنگ خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست
که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

دل ما بدور رویت ز چمن فراغ دارد
که چو سرو پای بندیست و چو لاله داغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زندم
تو بتیاه کم بباش که چه درد و داغ دارد

من و شمع صبحگاهی نه دل بخود بگریم
که بسوختم و از ما بت ما فراغ دارد

شب ظلمت و بیابان بکجا توان رسیدن
مگر آنک شمع رویت برهم چراغ دارد

بچمن خرام و بنگر بتخت گل که لاله
نبدیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

سزد ار چو ابر بهمن که بدین چمن بگریم
طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

سر در پی عشق دارد و دل در وصل حافظ
که ز خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

از سر کوی تو هر کو بملامت برود
زود کارش و آخر بخجالت برود

سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست
چون بجایی برسد کز ضلالت برود

گر دمی آخر عمر از می و معشوق بگیر
حیف اوقات که بیکسر بطالت برود

ای دلیل دل گم گشته خدا را مددی
که عجب ار بزدن بدلالت برود

حکم مستوری و مستی همه بر عافیت است
کس ندانست که آخر بچه حالت برود

کاروانی که بود بدرقهٔ اش خط خدای
بتمل شبند بجلالت برود

حافظ از چشمهٔ حکمت بکف آور آبی
بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

از دیده خون دل همه بر روی ما رود
بر روی ما ز دیده نه بر می جهاد رود

ما در درون سینه هوایی نهفته ایم
بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود

بر خاک راه یار نهادیم روی خویش
بر روی ما رواست اگر آسیا رود

سیلاب اشک دیده و بر هر که بگذرد
گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

ما را بآب دیده شب و روز ماجراست / زان رهگذر که بر سر کویش چرا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک / گر ماه مهرپرور من در قبا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل / چون صوفیان صومعه دار ار صفا رود

چو دست در سر زلفش زنم بتاب رود / ور آشتی طلبم با سر عتاب رود

چو ماه نور نظارگان بچاره / ز بدگمان شه ابرو در حجاب رود

شب شراب خورم کند بیداری / دگر بروز شکایت کم بخواب رود

طریق عشق ز آشوب و آفتست ای دل / بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود

حباب را چو فتد باده تحت اندر سر / کلاه دار پیش اندر سر شراب رود

گدایی در جانان بسلطنت مفروش / که این سپاه بدین در با فتاب رود

دلا چو سر شدی چون نیاز کی مفروش / که این معامله در عالم شباب رود

سواد نامه موی سیاه چون طی شد / بیاض کم نشود ور صد آفتاب رود

خوشا دلی که مدام از پی نظر رود / بهر درش که بخواهد بیخبر رود

طمع در آن لب شیرین مکردنم اولیست / ولی چگونه مگس از پی شکر رود

سواد دیده

سواد دیده غم دیده ام بآب مشوی / که نقش خال توام مرکز از نظر رود

دلا مباش چنین مرزه گرد هر جایی / که هیچ کار ز پیشت بدین هنر رود

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست / که آب روی شریعت بدین قدر رود

من که امروز سر و قامتی دارم / که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود

تو کز نگارم اخلاق عالی دگری / وفای عهد من از خاطرت بدر نرود

بتاج هم ازین بیش که بار نشیند / ز کبر در پی مرصد مختصر نرود

بیار باده و اول بدست حافظ ده / بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

بیا فی حدیث سر و گل و لاله میرود / وین بحث با ثلاثه غساله میرود

می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت / کاین زمان ز صنعت دلاله میرود

شکر شکن شوند همه طوطیان هند / زین قند فارسی که به بنگاله میرود

طی مکان به بین و سفر در سلوک شعر / کین طفل یکشبه ره یکساله میرود

آن چشم جادوانه عابد فریب بین / کش کاروان بچرز دنباله میرود

از ره مشو بعشوه دنیا که این عجوز / مکار می نشیند و محتاله میرود

باد بهار می وزد از گلستان شاه / وز ژاله باده در قدح لاله میرود

حافظ رنشوق مجلس سلطان غیاث دین
حاشش مشو که کار تو از ناله میرود

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید
عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

دارم امید برین اشک چو باران که دگر
برق دولت که برفت از نظرم باز آید

آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود
پادشاهی بکنم گر بسرم باز آید

خواهم اندر عقبش رفت و بیاران عزیز
شخصم ار بار نیامد خبرم باز آید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم
گوهر جان بچه کار دگرم باز آید

مانعش غلغل چنگست و شکر خواب صبوح
ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید

گو پس نو دولتی از بام سعادت بزنم
گر ببینم که به نوسفرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ
همتی تا بسلامت ز درم باز آید

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید
که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش
زده ام فالی و فریاد رسی می آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس
موسی اینجا بامید قبسی می آید

هیچکس نیست که در کوی تو آزار نیست
هر کس اینجا بامید هوسی می آید

کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست
این قدر هست که بانگ جرسی می آید

دوست را گر سر پرسیدن بیمار نیست
گو بیا خوش که منورش نفسی می آید

خبر بلبل این باغ بپرسید که من
ناله ی شوخم ز قفسی می آید

یار دارد سر آزردن حافظ یاران
شاهبازی بشکار مگسی می آید

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید
وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید

صفیر مرغ درآمد بطرب شراب کجاست
مغان مژده بلبل بیاب گل که کشید

مکن رعونت سکاتست که در طریق ادب
براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز
که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید

چنان کرشمه بیاتی ز دست برد دلم
که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید

من این مرقع زنگین چو گل بخواهم سوخت
که پیر باده فروشش بجرعه نخرید

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که گم شد آنکه درین ره به رهبری نرسید

خدا را ای دل دلیل راه قدم
که نیست بادیه عشق را کرانه پدید

بهار میگذرد داد عیش را دریاب
که رفت موسم و حافظ هنوز می نچشید

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
از یار آشنا سخن آشنا شنید

ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن
کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

خوش میکنم بیاد تو مشکین مشام جان
کز زلف توش صومعه بوی ریا شنید

سر خدا که عارف سالک بکس نگفت
در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

یا رب کجاست محرم رازی که پیک من
دل شرح آن دهد که چه گفت و چها شنید

امشب شبی است کز دل تنگ گرفتار من
کز عکس رخ دیدن نا پیدا شنید

محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد
از گلشن زمانه که بوی وفا شنید

ساقی بیا که عشق ندامی کند بلند
کانکس که گفت قصهٔ ما هم ز ما شنید

ما باده ز چرخ ناهمروز میکشیم
صد بار سر میکند این ماجرا شنید

ما می بانگ چنگ نه امروز می خوریم
بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید

پند حکیم عین صواب است و محض خیر
فرخنده آنکسی که بسمع رضا شنید

حافظ وظیفهٔ تو دعا گفتن است و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید

ابر آزاری برآمد باد نوروزی وزید
وجه می باید و مطرب که میگوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه ام
بار عشق و مفلسی صعبست می باید کشید

قحط جود است آب در دی خودنمایی باید زد
باده و گل از بهای خرقه می باید خرید

گو بیا خواهد کشود از دلم تکاری که دوش
من همی کردم دعا و صبح صادق میدمید

با لبی و صد هزاران خنده آمد گل بباغ
کز کریمی کو بیا در گوشهٔ بوسی شنید

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک
جامهٔ در پنج نامی نیز می باید درید

این لطایف کز لب لعل تو گفتم من که گفت
وین تطاول کز سر زلف تو دیدم من که دید

پیشتر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد
این قدر دیدم که از سعرش خون میچکید

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق
گوشه گیر از آسایش طمع باید برید

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید
حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

بوقت سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق
بصوت نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید

چو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی
ز عاشقان بسرود و ترانه یاد آرید

چو در کنار مراد آورید دست امید
ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید

سمند دولت اگر چند سرکشیده رود
ز عاشقان بسر ما زیانه یاد آرید

پی خورید زمانی غم وفاداران
ز بیوفایی دور زمانه یاد آرید

بوجه مرحمتی پاکان صدر جلال
ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

مباشران کره زلف یار باز کنند / شبی خوش است بدین صله اش دراز کنند

حضور خلوت انست و دوستان جمعند / وان یکان بخوانند و در فراز کنند

رباب و چنگ بیانگ بلند میگویند / که گوش هوش به پیغام اهل راز کنند

بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد / گر اعتماد بر الطاف کارساز کنند

میان عاشق و معشوق فرق بسیارست / چو پار ناز نماید شما نیاز کنند

نخست موعظه پیر صحبت این حرفست / که از مصاحب ناجنس احتراز کنند

هر آن کسی که درین حلقه نیست زنده بعشق / برو بمرده بفتوی من نماز کنند

وگر طلب کند انعامی از شما حافظ / حوالتش بلب یار دلنواز کنند

اگر روم ز پیش مشتها برانگیزد / ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد

وگر ابر گذری سیکدم از سواد ری / چو گرد در پیش امم چو باد بگریزد

وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس / ز جعد و هش چون شکر فرو ریزد

من آن فریب که در نرگس تو می بینم / بس آبروی که با خاک ره برآمیزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست / کجاست سرزدلی کز بلا نه پرهیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز / هزار بازی ازین طرفه تر برانگیزد

بر آستانه تسلیم سر بنه حافظ / که گر سپیده کنی روزگار بستیزد

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید / ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل / چو از میان چمن بوی آن کلاله برآید

حکایت شب هجران نه آن حکایت حالست / که شمه زبانش بصد رساله برآید

ز گرد خوان نگون فلک طمع نتوان داشت / که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید

بسعی خود نتوان برد گوهر مقصود / خیال باشد کین کار بی حواله برآید

گرت چو نوح نبی صبرست در غم طوفان / بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

نسیم زلف تو چون بگذرد بتربت حافظ / ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید / فغان که بخت من از خواب در نمی آید

صبا بچشم من انداخت خاکی از کویش / که آب زندگیم در نظر نمی آید

قد بلند ترا تا ببر نمی گیرم / درخت کام و مرادم ببر نمی آید

مگر بروی دلارای یار ما در بی / بهیچ وجه دگر کار بر نمی آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید / وزان غریب بلاکش خبر نمی آید

زشست صدق گشادم هزار ره دعا / ولی چه سود که یکی کارگر نمی آید
درین خیال بسر شد دریغ عمر و هنوز / بلای زلف سیاهت بسر نمی آید

زبس که شد دل حافظ ز سینه از همه کس / کنون ز حلقهٔ زلفش بدر نمی آید

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید / گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید
گفتم ز مهر ورزان رسم وفا بیاموز / گفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید
گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم / گفتا که شب رو است او از راه دیگر آید
گفتم که بوی زلفت گمراه عالم کرد / گفتا اگر بدانی هم اوست رهبر آید
گفتم خوشا هوایی کز راه عشق خیزد / گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید
گفتم که نوش لعلت ما را بآب زر کشت / گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد / گفتا خموش حافظ کین غصه هم سر آید

اگر بیاده پرستی دلم کشد شاید / که بوی خیر ز زهد و ریا نمی آید
جهانیان همه گویند منع من کنید از عشق / من آن کنم که خداوندگار فرماید
طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم / گنه ببخشد و بر عاشقان نبخشاید

مقیم حلقهٔ ذکر است دل بدان امید / که حلقهٔ ز سر زلف یار بگشاید
ترا که حسن خداداده هست و جمله بخت / چه حاجتت که مشاطه است بیارآید
چمن خوش است و هوا دلکش است و می بیغش / کنون بجز دل خوش هیچ در نمی باید
جمیله است عروس جهان ولی مشتاق / که این مخدره در عقد کس نمی آید
بلابه گفتمش ای ماه رخ چه باشد اگر / یک شکر ز تو دلخستهٔ بیاساید

بخند گفت که حافظ خدای را مپسند / که بوسه تو ز رخ ماه را بیالاید

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد / نهال دشمنی برکن که رنج بی شمار آرد
چو مهمان خرابات بعزت باش با رندان / که در دسر کشی جانا گر این مستی خمار آرد
شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما / بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد
عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکمت / خدا را در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد
بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال / چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد
خدا را چون دل ریشم قراری هست با لعلت / بفرما لعل نوشین را که جانش برقرار آرد

درین باغ ار مدد یابد دگر پیرانه سر حافظ / نشیند بر لب جویی و سروی در کنار آرد

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد
وانکس که این ندارد حقا که آن ندارد

با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم
یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

هر شبنمی درین ره دریای آتشین است
دردا که این معما شرح و بیان ندارد

سیر منزل حاجت نتوان ز دست دادن
ای ساربان فروکش کین ره کران ندارد

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی
بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد

چنگ خمیده قامت پیغام دادت بصد شوق
بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

روشنی طلعت تو ماه ندارد
پیش تو گل رونق گیاه ندارد

گوشهٔ ابروی تست منزل جانم
خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد

تا چه کند با رخ تو و دل من
آینه دانی که تاب آه ندارد

دیدم آن چشم دل سیه که تو داری
جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

رطل گرانم ده ای مرید خراباتی
شادی شیخی که خانقاه ندارد

خون خورد و خاموش نشین که آن دل نازک
طاقت فریاد و دادخواه ندارد

بی من شما کنم تطاول زلفش
کیست که او داغ آن سیاه ندارد

گر برود ز آستین بخون جگر شوی
هر که درین آستانه راه ندارد

حافظ اگر سجدهٔ تو کرد عجب نیست
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند
نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پری چهره عاشقانه بکش
که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب کی ماند
هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند

طبیب عشق مسیحا دمست و مشفق لیک
چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار
که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری
بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بویی بزلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

طایر دولت اگر باز گذاری بکند
بار باز آید و با بخت قراری بکند

دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند
بجگر خونی و تدبیر نثاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چارهٔ من
هاتف غیب ندا داد که آری بکند

کس نیارد بر او دم زدن از قصهٔ ما
مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

داده‌ام باز نظر را به تذروی پروانه
باز خوانم مگرش عشق شکاری بکند

گو کریمی که ز بزم طربش غمزده‌ای
جرعه‌ای در کشد و دفع خماری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب
بازی چرخ ازین یک دو سه کاری بکند

شهر خالیست ز عشاق تو و گر ظرفی
مردی از خویش برون آید و کاری بکند

حافظا از در او گر نزدی هم روزی
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند
بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند

اول بیک نامی نیارد بدل پیغام دی
وانگه بیک پیمانه می با من وفاداری کند

دلبر که جان فرسود از و کار دلم نگشود از و
نومید نتوان بود از و باشد که دلداری کند

گفتم که نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام
گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند

پشمینه پوشش تند خو از عشق نشنیدست بو
از مستیش رمزی بگو تا نرگس هشیاری کند

چون من گدایی بی‌نشان مشکل بود یاری چنان
سلطان کاعیش نهان با رند بازاری کند

زان طره پرچ و خمش سهلست اگر بینم ستم
از بند و زنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند

شد لشکر غم بی‌عدد و ز بخت بیخواهم مدد
تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند

با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان چشم شیرست و بت لب پیل پیکاری کند

سرو جان من چرا میل چمن نمیکند
همدم گل نمی‌شود یاد سمن نمیکند

تا دل مرده کرد من رفت بچین زلف او
خوش سفری گزید از آن یاد وطن نمیکند

با همه عطر دامنت آمدم از صبا عجب
کز گذر تو خاک را مشک ختن نمیکند

چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پرشکن
وه که دلم چه یاد آن عهدشکن نمیکند

سیاق تیم ساق من گرچه درد میدهد
گفت که تن چو جام می جمله دهن نمیکند

دی گله ز طرهٔ اش کردم و از سر هوس
گفت که آن سیاه کج گوش بمن نمیکند

کشتهٔ غمزهٔ تو شد حافظ ناشنیده پند
تیغ نظر است هر کرا در دهن نمیکند

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند
میرود اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد حضرت سلمی که سلامت بادش
چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند

امتحان کن که بسی جام مرادت بدهند
گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

یا رب اندر دل آن خسرو شیرین انداز
که برحمت گذری بر سر فرهاد کند

حالیا عشوهٔ عشق تو ز بنیاد برد
تا دگر بار چه بنیاد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست
دست مشاطه چه با حسن خداداد کند

ن سر دیم بمقصود خود اندر شیراز
خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر طریق کلاهی نهاد و تند نشست
کلاه داری و آیین سروری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن
که دوست خود روش بنده پروری داند

غلام همت آن رند عافیت سوزم
که در گدا صفتی کیمیاگری داند

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی
وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

بیاختم دل دیوانه و ندانستم
که آدمی بچه شیوه پری داند

هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست
نه هر که سر بتراشد قلندری داند

مدار نقطه بینش ز خال تست مرا
که قدر جوهر یکدانه گوهری داند

بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد
جهان بگیرد اگر دادگستری داند

ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگاه
که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

مرا بزندی و عشق آن فضول عیب کند
که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال سر محبت ببین نه نقص گناه
که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند

ز عطر بوی بهشت آرزومان برآید بوی
که خاک میکده ما عبیر جیب کند

چنان بزد ره اسلام غمزه ساقی
که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دلست
مباد کس که درین نکته شک و ریب کند

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد
که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ
چو یاد وقت زمان شباب و شیب کند

بخت از دهان دوست نشانم نمی دهد
دولت خبر ز راز نهانم نمی دهد

از بهر بوسه زلبش جان همی دهم
اینم نمی ستاند و آنم نمی دهد

مردم در اشتیاق درین پرده راه نیست
پا هست و پرده دار نشانم نمی دهد

زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین
کاینجا مجال باد وزانم نمی دهد

چندانکه بر نگار چو پرگار می شدم
دوران چو نقطه بر میانم نمی دهد

شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی
بدعهدی زمانه امانم نمی دهد

گفتم روم بخواب و ببینم خیال دوست
حافظ ز آه و ناله امانم نمی دهد

مست در شهر نگاری که دل ما ببرد
بختم ار یار شود رخت از اینجا ببرد

گو حریفی کش بر مست که پیش کرمش
عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد

با عنان زخم ان بخت می بینم
آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد

ن زن و مرتحقیقت شو این ازو / اگر ام وزر بنزد پست بفرد ایرد

در خیال این همه لعبت هوسی بازم / بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد

علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد / ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد

بانگ کاوی چه صدا باز دهد عشوه مخر / سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

جام مینای من سد ره تنگ و لیست / منه از دست که سیل غمت از جا ببرد

حافظ ار جان طلبد غمزه مستانه یار
خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

اگر نه باده غم دل زیاد ما ببرد / نهیب حادثه بنیاد جان ما ببرد

اگر نه عقل بمستی فرو کشد لنگر / چگونه ورطه ازین کشتی بلا ببرد

فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک / که کس نبود که دستی ازین دغا ببرد

گذار بر ظلمات است خضر رای کجا / مبادا کآتش این شعله آب ما ببرد

دل ضعیفم ازان میکشد بطرف چمن / که جان ز مرگ بیماری صبا ببرد

طبیب عشق منم باده خور که این معجون / فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت
مگر نسیم بیاری خدا ببرد

عشق تو نهال حیرت آمد / وصل تو کمال حیرت آمد

بس غرقه حال وصل کاخر / هم با سر حال حیرت آمد

یک دل نماند که در ره تو / بر چهره نه خال حیرت آمد

از هر طرفی که گوش کردم / آواز سوال حیرت آمد

سر تا قدم وجود حافظ
در عشق نهال حیرت آمد

صبا بتهنیت پیری فروش آمد / که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

هوا بسبزه نمکسود شد و خاک نافه گشای / درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

شور لاله چنان بر فروخت باد بهار / که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

بگوش هوش بنوش از من و بعمر گوش / که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد / چه گوش کرد که باده زبان خموش آمد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع / بحکم آنکه چو شد امر من سروش آمد

چه جای صحبت نامحرمست و مجلس انس / سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد

ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ
مگر ز مستی زهد و ریا بهوش آمد

سحرم دولت بیدار بیالین آمد
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام
تا به بینی که نگارت بچه آیین آمد

مژدگانی بده ای خلوتی نامه گشای
که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

گریه آبی برخ سوختگان باز آورد
ناله فریاد رس عاشق مسکین آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابرویست
ای کبوتر مگران پاش که شاهین آمد

ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست
که بکام دل ما آن بشد و این آمد

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار
گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل
عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

همای اوج سعادت بدام ما افتد
اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه
اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق طلوع کند
بود که پرتو نوری بشام ما افتد

ملوک را چو نه خاکبوس آن درست
کی التفات بحال سلام ما افتد

چو جان فدای لبت شد خیال می‌بستم
که قطره زر لالش بجام ما افتد

خیال زلف تو گفتا که جان و سلسله باز
کزین شکار فراوان بدام ما افتد

بنام ادی آرین در مرو برین بنشانی
بود که قرعه دولت بنام ما افتد

ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

پرانه نرم عشق جوانی بسر افتاد
وان را که در دل نهفتم بدر افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هوا گیر
این دین نگه کن که بدام که درافتاد

دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم
چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

از ره که ز خاک سر کوی شما بود
هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

هر کان تو تا تیغ جهانگیر برآورد
بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات
با دردکشان هر که درافتاد برافتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد
با طینت اصلی چکند بد گهر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود
بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد
عارف از خنده می در طمع خام افتاد

جلوه‌گر در خم زلف تو ز آشوب نقاب
این همه نقش در آینه اوهام افتاد

این همه عکس می و نقش مخالف که نمود
یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید / کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد

من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم / اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

چکند کز پی دوران نرود چون پرگار / هر که در دایره گردش ایام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت / کانکه شد کشته او یک سر انجام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ / آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی / کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

مردمش با من دلسوخته لطفی دگر است / این که این کیست چه سایست به انعام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولیک / زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

شراب و عیش نهان چیست کاری بنیاد / ز دیم بر صف رندان هر آنچه باد اباد

کس ز دل بگشاد و نپرسید که کیست / که فکر هیچ نهد پس چنین گره بنگشاد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ / ازین فسانه و افسون هزار دارد یاد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش / ز کاسه سر جمشید و بهمنست و قباد

که آگهست که کاووس و کی کجا رفتند / که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد

ز چیست لب شیرین هنوز می بینم / که لاله می دمد از خون دیده فرهاد

مگر که لاله ندانست بیوفایی دهر / که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

بیا بیا که ز می یکدمی خراب شویم / مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد

بمند هذا اجازت مرا بسیر و سفر / نسیم باد مصلی و آب رکناباد

فتح بکیر چو حافظ مگر بناله چنگ / که بسته اند بر ابریشم طرب دل شاد

صوفی ار باده به اندازه خورد نوش باد / ورنه اندیشه این کار فراموش باد

وانکه یک جرعه می از دست تواند دادن / دست با شاهد مقصود در آغوش باد

پر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت / آفرین بر نظر پاک خطاپوش باد

شاه ترکان سخن مدعیان می شنود / شرمی از مظلمه خون سیاوش باد

چشم از آینه داران خط و خالش گشت / لبم از بوسه ربایان بر گوش باد

گرچه از گبر سخن با من درویش مگفت / جان فدای شکرین پسته خاموش باد

نرگس مست نوازش مردم دارش / خون عاشق بقدح گر بخورد نوش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ / حلقه بندگی امر تو در گوش باد

جمالش آفتاب هر نظر باد / ز خوبی روی خوبش خوبتر باد

همای صید شاهین شهپرش را — دل شاهان عالم زیر پر باد
کسی کو بستهٔ زلفش نباشد — همیشه غرقه در خون جگر باد
بتا چون غمزه‌ات ناوک فشاند — دل مجروح من پیشش سپر باد
چو لعل شکرینت بوسه بخشد — مذاق جان من رو پر شکر باد
مرا از تست مردم تا به عشقی — ترا هر ساعتی چشمی دگر باد

بجان مشتاق روی تست حافظ
ترا بر حال مشتاقان نظر باد

روز وصل دوستداران یاد باد — یاد باد آن روزگاران یاد باد
کام از تلخی غم چون زهر گشت — بانگ نوش باده‌خواران یاد باد
گر چه یاران فارغند از حال من — از من ایشان را فراوان یاد باد
مبتلا گشتم درین بند و بلا — کوشش آن خونگزاران یاد باد
گر چه صد رود است در چشم ام — زنده رود باغ کاران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند
ای دریغ آن رازداران یاد باد

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد — من بیخبر دل بیاد دهم هر چه باد باد

در چمن طرح تو دل بی خط من — هرگز نگفت بیکس با لوف یاد باد
امروز قدر بند عزیزان شناختم — یا رب روان ناصح ما از تو شاد باد
دل خون شود بیاد تو مردم که در چمن — بند قبای غنچهٔ گل می‌گشاد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد
جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

حسن تو همیشه در فزون باد — روی تو همه ساله لاله گون باد
وامذر سر من هوای عشقت — هر روز که هست در فزون باد
هر سرو که در چمن برآید — پیش الف قدت چو نون باد
چشمی که نه فتنهٔ تو باشد — از گوهر اشک بحر خون باد
چشم تو زبهر دلربایی — در کردن بیچرا دو فون باد
هر جا که دلیست در غم تو — بی صبر و قرار و بی سکون باد
قد دلبران عالم — در خدمت قامتت نگون باد
هر کس که نباشدش ز تو درد — از حلقهٔ وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ
دور از لب هر خسیس دون باد

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد
هم تواند کرمش داد من مسکین داد

وانکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت
صبر و آرام تواند بمن مسکین داد

من همان روز ز فرهاد طمع میبریدم
که غمان دل شیدا بلب شیرین داد

گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست
آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد

خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن
هر که پیوست بدو عمر خودش کابین داد

بعد ازین دست من و دامن سرو و لب جوی
خاصه اکنون که صبا مژده فروردین داد

در کف غصه دوران دل حافظ خون شد
در فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

در ازل هر که بتیغ دولت ارزانی بود
تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار
گفتم این شاخ ارزد بار ریشانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش
همچو گل بر خرقه رنگ می سلطانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمی یارم نشست
زانکه گنج اهل دل باید که نورانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش
رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

گرچه بی پایان نماید کار ما سهلش مبین
کاندرین کشور گدایی رشک سلطانی بود

مجلس انس و بهار و بحث شعر اندر میان
نشستن جام می از جانان گران جانی بود

ای عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب
ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود
وین راز سر بهر بعالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
آری شود ولیک بخون جگر شود

خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه
کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود

از هر کرانه تیر دعا کرده ام روان
باشد که ان میانه یکی کارگر شود

ای جان حدیث ما ببر دلدار باز گوی
لیکن چنان مکن که صبا را خبر شود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من
آری بیمن لطف شما خاک زر شود

در سنگلاخ حیرتم از نخوت رقیب
یا رب مباد آنکه گدا معتبر شود

بس نکته غیر حسن باید که تا کسی
مطبوع طبع مردم صاحب نظر شود

این سرکشی که دهر سر و بلند تست
یکی با تو دست کوته ما در کمر شود

حافظ چو نافه سر زلفش بدست تست
دم در کش ار نه باد صبا را خبر شود

گر من از باغ تو یک میوه بچشم چه شود
پیش پای چراغ تو نه بینم چه شود

یا رب اندر کف سایه آن سرو بلند
گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید همایون آثار / گر شد عکس تو بر لعل یمن چه شود

واعظ شهر چو مهر ملک و سخن گزید / من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

عقلم از خانه بدر رفت و گرمی آفت / دیدم از پیش که در خانه و نیم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه دنی / تا از آن چشمه پیش آید از نیم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نشد / حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود / گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود

ما خجل از تو نه بینیم و تو خود پسندی / آنچه در مذهب ارباب طریقت نبود

حسن آن دیده که آبش بزد و گریه عشق / بیتو آن دل که در و شمع مروت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایه او / زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن / شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

چون طهارت طلبی کعبه و بتخانه یکیست / نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس خاص / هر کرا نیست ادب لایق صحبت نبود

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسید / ترا درین سخن انکار کار ما نرسید

اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده اند / کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسید

هزار نقد بیازار کائنات آرند / یکی بسکه صاحب عیار ما نرسید

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز / بیار یکجهت حق گزار ما نرسید

هزار نقش برآمد ز کلک صنع و یکی / بدلپذیری نقش نگار ما نرسید

دریغ قافله عمر کاینچنان رفتند / که گرد شان بهوای دیار ما نرسید

دلا ز طعن حسودان مرنج و ایمن باش / که بد بخاطر امیدوار ما نرسید

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را / غبار خاطری از رهگذار ما نرسید

بسوخت حافظ و ترسم که شرح غصه او / بسمع پادشه کامگار ما نرسید

مرا هر سیه چشمان ز پیر سرون نخواهند / قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد

رقیب آزار ما فرمود و جای آشتی نگذاشت / مگر آهیخته کامان سوی گردون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند / مران قسمت که آنجا رفت دیگرگون نخواهد شد

خدا را محتسب ما را بفریاد و دف و نی بخش / که بیار شرع ازین افسانه بی قانون نخواهد شد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی / دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

مجال من همین باشد که پنهان مهر او ورزم / کنار و بوس و آغوش حکیم چون نخواهد شد

مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ
که زخم تیغ ولداریست در رنگ خون نخواهد شد

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد
بجوشیم درین آرزوی خام و نشد

بلا به گشت شبی سر مجلس تو شوم
شدم بر غبت خویش کمین غلام و نشد

پیام داد که خواهم نشست با رندان
نشد بر ندی و دردی کشیم نام و نشد

بدان هوس که بنوشم هستی آن لب لعل
چه خون که در دلم افتاد چو جام و نشد

فغان که در طلب گنج نامه مقصود
شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد

دریغ و درد که در جست و جوی گنج حضور
بسی شدم بگدایی بر کرام و نشد

نزار چند بر انگیخت حافظ از سر فکر
در آن هوس که شود آن نگار رام و نشد

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

آن همه ناز و تنعم که خزان می فرمود
عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

شکر ایزد که باقبال گله گوشه گل
نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل
همه در سایه گیسوی نگار آخر شد

باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز
قصه غصه که در دولت یار آخر شد

بیا و لطف نمودی قدحت پر می باد
که بی تو نوش خمار آخر شد

در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را
شکرگان محنت بی حد و شمار آخر شد

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد
عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد
چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل
تا سراپرده گل نغمه زنان خواهد شد

گر ز مسجد بخرابات شدم خرده مگیر
مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی
مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد

ماه شعبان منه از دست قدح کین خورشید
از نظر تا مه عید رمضان خواهد شد

گل عزیز است غنیمت شمرش صحبت
که بباغ آمد ازین راه و از آن خواهد شد

نظر با مجلس انست غزل خوان و سرود
چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد بر اقلیم وجود
قدمی نه بود اعش که روان خواهد شد

سپهر بدر خشید و ماه مجلس شد
دل رمیده ما را رفیق و مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت
بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

بوی او وطن بیار عاشقان چو صبا / فدای عارض سرین و چشم نرگس شد

بصدر مصطبه ام می نشاند اکنون دوست / که ای بشر نگه کن که سر مجلس شد

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو / بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

طرب سرای محبت کنون شود معمور / که طاق ابروی یار منش مهندس شد

لب از ترنج چه پاک زبهر خدا / که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد

گر شمه تو شرابی بعاشقان پیمود / که علم بی خبر افتاد و عقل بیحس شد

ز راه بیکس و واعظ عنان بگردانید / چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

حور زر عبیر وجود ست نظم من آری / بقول دولتیان کیمیای این بس شد

حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد / از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد

صوفی مجلس که دی جام و قدح می شکست / باز بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد

شاهد عهد شباب آمد و بودش بخواب / باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

منجنیق سکندر شد راه زن دین و دل / در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت / چهره خندان شمع آفت پروانه شد

گریه شام و سحر شکر که ضایع نگشت / قطره باران ما گوهر یکدانه شد

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری / حلقه او را دمادم مجلس افسانه شد

منزل حافظ کنون بزمگه پادشاست / دل سوی دلدار رفت جان بر جانانه شد

یاری اندر کس نمی بینم یاران را چه شد / دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیغ گون شد خضر فرخ پی کجاست / خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد

کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی / حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد

لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست / تا بش خورشید و سعی باد و باران را چه شد

شهریاران بود و خاک میهربانان این دیار / میهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد

گوی توفیق و کرامت در میان افکنده اند / کس بمیدان در نمی آید سواران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بلبلک مرغی نخواست / عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

زهره سازی خوش نمی سازد مگر عودش سوخت / کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش / از که می پرسی که دور روزگاران را چه شد

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود / تا ترا درد نباشد سر درمان نشود

رندی آموز و کرم کن که بچندان سرمست / چو ان که سوی تو شد می ارزان نشود

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض
ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش
که بتلبیس و حیل دیو مسلمان نشود

عشق شیری و رزم دانید که این فن شریف
چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت
سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

حسن خلقی ز خدا میطلبم خلق ترا
تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

دره را تا بنود همت عالی حافظ
طالب چشمه خورشید درخشان نشود

هر کرا با خط سبزت سر سودا باشد
پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد

من چو از خاک لحد لاله صفت برخیزم
داغ سودای توام بر سر سودا باشد

تو خود ای کوهر یکدانه کجایی آخر
که ز غیرت دیده مردم همه دریا باشد

از بن هر مژه ام آب روان است بیا
اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

چون گل و می همه از پرده برون آی و درآ
که دگر بار ملاقات نه پیدا باشد

ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد
کاندرین سایه فراوان دل شیدا باشد

چشمت از ناز بحافظ مکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

من و انکار

من و انکار شراب این چه حکایت باشد
غالبا این قدرم عقل و کفایت باشد

من که شبهای تقوی زده ام با دف و چنگ
ماکنان سر بره آرم چه حکایت باشد

زاهد ار راه برندی نبرد معذورست
عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند
سر ما هرچه کند عین کفایت باشد

تا بغایت ره میخانه نمی دانستم
ورنه مستوری ما تا چه غایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و رندی و نیاز
تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

دوش ازین غصه تخفتم که فقیهی میگفت
حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

نقد صوفی نه همه صافی بی غش باشد
ای بسا خرقه که شایسته آتش باشد

صوفی ما که ز زور سحری مست شدی
شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان
تا سیه روی شود هر که در او غش باشد

خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب
ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست
عاشقی پیشه رندان بلاکش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور
حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

دلق و سجاده حافظ ببر و باده بفروش
گر شراب از کف آن چاه تهوش باشد

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد
نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان بجم نستانم
که گاه گاه برو دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال
رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز
در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل
توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

هوای کوی تو از سر نمی رود آری
غریب را دل سرگشته با وطن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تو اش همه دهن باشد

خوش آمد گل و زان خوشتر نباشد
که در دستت بجز ساغر نباشد

زمان خوشدلی دریاب و دریاب
که دایم در صدف گوهر نباشد

غنیمت دان و میخور در گلستان
که گل تا هفته دیگر نباشد

ایا پر لعل کرده جام زرین
نیخشا بر کسی کش زر نباشد

بیا ای شیخ در میخانهٔ ما
شرابی خور که در کوثر نباشد

بسوی او رانق اگر هم در پس ماهی
که علم عشق در دفتر نباشد

ز من بپوش و دل در شاهدی بند
که حسنش بستهٔ زیور نباشد

شرابی پی خمارم بخش یارب
که با وی هیچ دردی سر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

من از جان بندهٔ سلطان اویم
اگرچه باوش از چاکر نباشد

بتاج عالم آرایش که خورشید
چنین زیبندهٔ افسر نباشد

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد
یک نکته ازین معنی گفتیم و همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار
صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل
شاید که چو وا بینی چیزی تو درین باشد

هرگز نکند نقشی زین گونه خیال انگیز
نقاش بجز ام از خود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هر یک بکسی دادند
در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود
کین شاهد بازاری و آن پردهٔ نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی شد از خاطر
کان سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد

گوهر محزن اسرار همانست که بود
حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود

عاشقان زمرهٔ ارباب امانت باشند
لاجرم چشم گهربار همانست که بود

از صبا پرس که ما را همه شب با دم صبح
بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

طالب لعل و گهرست و گرنه خورشید
همچنان در عمل معدن و کانست که بود

کشته غمزه خود را ز پی ات می آری
زانکه پیکان همان دل نگرانست که بود

رنگ خون دل ما را که نهان نمی داری
همچنان در لب لعل تو عیانست که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر نرمند
سالها رفت بدان مهر و نشانست که بود

حافظا باز غماصیت خونابه چشم
که بدین چشمه همان آب روانست که بود

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود
رونق مدرسه از درس و دعای ما بود

هنگی پیر مغان پیر کنعان بدستان
هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

دفتر دانش ما جمله بشوید می
که فلک دیدم و در کین من دانا بود

از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل
کین کسی گفت که در علم نظر بینا بود

دل چو پرگار بهر سو دورانی میکرد
واندران دایره سرگشته پا بر جا بود

مطرب از درد محبت علی می پرداخت
که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود

می شکستم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی
بر سرم سایه آن سرو سهی بالا بود

پیر پگزنگ من اندر حق ازرق پوشان
رخصت خشت ندادا نه حکایتها بود

قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد
که معامل همه عیب نهان بینا بود

یا دباد آنک نهانت نظری با ما بود
رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود

یا دباد آنک چو چشمت بعتابم میکشت
بمژه غمزه پیت در لب شکرخا بود

یا دباد آنک صبوحی زده در مجلس انس
جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یا دباد آنک رخت شمع طرب می افروخت
وین دل سوخته پروانه ناپروا بود

یا دباد آنک دران بزمگه خلق و ادب
آنک او خنده پیمانه زدی صهبا بود

یا دباد آنک چو یاقوت قدح خنده زدی
در میان من و لعل تو حکایتها بود

یا دباد آنک بکارم چو گله بر بستی
در کابش نه تو بودی جهان بیما بود

یا دباد آنک باصلاح شما می شد راست
نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

حلقه پیر مغان از ازلم در گوش است
بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود

بروای زاهد خودبین که ز چشم من و تو
راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

ترک عاشق کش من رفت بدون امروز
تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود

چشم آن دم که ز شوق تو نهد سر بلحد
تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد داد
زلف معشوق بدست دگران خواهد بود

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود
ورنه هیچ از دل پر خم تو تقصیر نبود

من دیوانه چو زلف تو رها میکردم
هیچ لایق‌تر ازین حلقه زنجیر نبود

یا رب آینه حسن تو چه جوهر دارد
که در او آه مرا قوت تاثیر نبود

سر ز حسرت بمی و میکده‌ها بر کردم
چون شنا پای تو در صومعه یک پیر نبود

نازنین‌تر ز قدت در چمن ناز نرست
خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

تا مگر هیچ صبا باز بکوی تو رسیم
جا صلح دوش بجز ناله شبگیر نبود

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع
جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

آتشی بود عذاب من حافظ بی تو
که بر هیچکس حاجت تفسیر نبود

بکوی میکده یا رب سحر چه مشغله بود
که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

حدیث عشق که از صوت و حرف مستغنیست
نواله دف و نی در عروس و لولوله بود

مباحثی که در آن مجلس جنون میرفت
ورای مدرسه و قال و قیل میکده بود

دل از کرشمه ساقی بشکر بود ولی
زمانه ساعدی عشق اندکی گله بود

قیاس کردم آن چشم جادوانه مست
هزار سحر چو چون سامری پیش در کله بود

بگفتمش بلبم بوسه حوالت کن
بخنده گفت که با من این معامله بود

ز اختر من نظری سعد در پیت که دوش
میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

یکدو جامم دی بچرکه اتفاق افتاده بود
ز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

از سر پستی دگر با شاهد عهد شباب
رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردم سیر
عافیت را با نظر بازی قران افتاده بود

ساقیا جام دمادم ده که در سر طریق
هر که عاشق وش نیامد در نفاق افتاده بود

عشق می‌بستم که گیرم گوشه زان چشم مست
طاقت صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

ای معبر مژده فرما که دوشم آفتاب
در شکر خواب صبوحی هم دهان افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می‌نوشت
طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

دوش می آمد و رخسار برافروخته بود
باگلابی بزدل غمزده سوخته بود

رسم عاشق کشی و شیوهٔ مهرآموزی
جایز بود که بر قامت او دوخته بود

جان عشاق سپند رخ خود پنداشت
وآتش چهره بدین کار برافروخته بود

گفت زلفش ره دین میزد و ایمان میگفت دل
در پیش مشعله از چهره برافروخته بود

گرچه میگفت که زارت بکشم می دیدم
که نهانش نظری با من دلسوخته بود

دل بی خون بکف آورد ولی دیده بریخت
اهِ اهِ که تلف کرد و که اندوخته بود

یار مغرورش مدنیا که بسی سود نکرد
آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوز ای حافظ
یا رب این قلب شناسی ز که آموخته بود

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود
تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود

بی بال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت
تدبیر ما بدست شراب دوساله بود

آن نافه مراد که میخواستیم زبخت
در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

از دست برده بود خمار غم سحر
دولت بساعد آمد و می در پیاله بود

هر گو نگاشت مهر و ز خوبان گلی بچید
در هنگذار باد که با آن لاله بود

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح
آن دم که کار مرغ سحر آه و ناله بود

دیدم شعر دلکش حافظ بمدح شاه
یک بیت از آن سفینه به از صد رساله بود

پیش از تو پیش از این غمخواری عشاق بود
مهر ورزی تو با ما بخشش آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با نوشین لبان
بحث ما در لطف چین و خوبی اخلاق بود

پیش از آن کین صحن سبز و طاق مینا بر کشند
منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد
دوستی و مهر بر یک عهد و یک پیمان بود

سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد
ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود

بر در شاهم گدایی نکته در کار کرد
گفت بر سر خوان که بنشستم خدا زان بود

رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار
دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

در شب قدر ار صبوحی کرده ام چشم مکن
سیر خوش آمد پارهٔ جامی ز کنار طاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر سرین و گل را زینت اوراق بود

پا و باد آنک سر کوی تو ام منزل بود
دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت باد
در زبان بود مرا هر چه ترا در دل بود

دل چو از سر خرد شغل معانی میکرد
عشق میگفت بشرح آنچه ز مشکل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز
چه توان کرد هوسی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان خرابات شدم
خرم‌ی دیدم خون در دل و پا در گل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق
مفتی عشق درین مسئله لایعقل بود

از پی خاتم فیروزه بوابحاقی
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن فتنه که بیگانه خرامان حافظ
که ز هر پنجه شاهین قضا غافل بود

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت
باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود

هم خدا را ز صبا گر تو پیامی میداد
ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود

من پریشان‌تر از اهل سلامت بودم
دام راهم شکن طرهٔ گیسوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من
که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان می‌شد و در آرزوی روی تو بود

آن یار کزو خانهٔ ما جای پری بود
یک قدمش چون پری از غیب بری بود

دل گفت فروکش کنم این شهر بیوش
جانان ندانست که یارش سفری بود

شهانهٔ زر از دل ما پرده برافتاد
تا بود فلک شیوه او پرده دری بود

منظور خردمند من آن ماه که او را
با حسن و ادب شیوهٔ صاحب نظری بود

از چنگ منش اختر بد مهر بدر برد
آری چکنم دولت دور قمری بود

عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را
در مملکت حسن سر تاج وری بود

اوقات خوش آن بود که با دوست برفت
با تو همه بیحاصلی و بیخبری بود

خوش بود لب آب و گل و سبزه ولیکن
افسوس که آن کبک خرامان گذری بود

خود را بکشد بلبل از این رشک که گل را
با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود

هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ
از یمن دعای شب و ورد سحری بود

سلمانان مرا وقتی دلی بود
که با وی گفتمی گر مشکلی بود

بگرد آنچه که من افتادم از چشم
بتدبیرش امید ساحلی بود

دلی هم در دو یاری مصلحت بین
که استظهار هر اهل دلی بود

ز من ضایع شد اندر کوی جانان
چه دامن گیر یارب منزلی بود

هنرهای عجب حرمان نصیبم
ز من محروم ترکی بیدلی بود

بدین جان پریشان رحمت آرید / که وقتی کاردانی کاملی بود
مرا تا عشق تعلیم سخن کرد / حدیثم نکته هر محفلی بود

مگو دیگر که حافظ نکته‌دانیست / که ما دیدیم و محکم غافلی بود

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند / که به بالای جهان ازین و بچشم برکند
حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا / که برقص آوردم آتش رویت چو سپند
هیچ رویی نشود آینهٔ حسن بخت / مگر آن روی که مالند بر آن سم سمند
گفتم اسرار غمت هرچه بود گو می باش / صبر ازین بیش ندانم بحکم تا کی و چند
مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد / شرم از آن چشم سیه دار و بسیدش مکمند
من خاکی که ازین در شوانم برخاست / از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند

بار نشستان دل از آن آهوی مشکین حافظ / زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند

عیبی خون جگر خوردن و کلی حاصل کرد / باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد
طوطیی را بهوای شکری دل خوش بود / ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد
قرة العین من آن میوهٔ دل پادشه باد / که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

سار بان رخت من افتاد خدا را مددی / که امید کرم همرهی این محمل کرد
روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار / چرخ فیروزه طربخانهٔ این گنبد گل کرد
آه و فریاد که از جور چو ده و چرخ / در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاخ وفوت شد امکان حافظ / حکم بازی ایام مرا غافل کرد

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد / نکته بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
آنچه سعیست من اندر طلبت بنمایم / این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست / بفسونی که کند خصم رها نتوان کرد
عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت / نسبت دوست بهر بی سر و پا نتوان کرد
سر و بالای من آمد که درآید بسماع / چه عجب جامه جان را که قبا نتوان کرد
مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست / حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد
غیر تم کشت که محبوب جهانی لیکن / روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد
من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف / تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد
نظر پاک تواند رخ جانان دیدن / که در آیینه نظر جز بصفا نتوان کرد
بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست / طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

چمن بوی پان غبار غم چو بنشیند بنشانند
پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

بقتراک جفا دلها چو بربندند بربندند
ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند

ز چشم لعل رمانی چو می خندد می بارند
ز روی راز پنهانی چو می بینند بخوانند

بعمری کفتن با ما چو بنشینند برخیزند
نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند

سر سنگ کوشه گیر از پی چو در پایند در پایند
رخ از مهر سحر خیزان مگردانند اگر دانند

چو منصور مراد آنان که بر دارند بر دارند
برین درگاه حافظ را چو بنوازند بنوازند

هرگز نقش تو از لوح دل و جان نرود
هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

از دماغ من سرگشته خیال دوست
بجای فلک و عقده دوران نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند
تا ابد سر نکشد مهر تو از جان نرود

هر چه جز بار غمت در دل مسکین نیست
برود از دل من و ز دل من آن نرود

آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت
که اگر سر برود از دل من آن نرود

گر رود از پی خوبان دل من معذورست
درد دارد چکند کز پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود شیدا و دلیر
دل بخوبان ندهد وز پی خوبان نرود

انکه از سنبل او غالیه تابی دارد
باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

از سر کشته خود میگذرد همچون باد
چنان کرد که عمریست و شتابی دارد

ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف
آفتابیست که در پیش نقابی دارد

آب حیوان اگر آنست که دارد لب دوست
روشنست این که خضر نیز سرابی دارد

چشم من کرد روان از همه جا سیل سرشک
تا سهی سرو ترا تا ز بآبی دارد

جان بیمار مرا نیست ز تو میل سوال
ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خسته حافظ نظری
چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

بیا که رایت منصور پادشاه رسید
نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب افتاد
کمال عدل بفریاد دادخواه رسید

سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد
جهان بکام دل اکنون کند که شاه رسید

ز قاطعان طریق ایمن شوند ایمن
قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

عزیز مصر برغم برادران غیور
ز قعر چاه برآمد بر اوج ماه رسید

کجاست صوفی و حال کش ملحد مشکل
بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق
ز آتش دل سوزان و دود دود آه رسید

زشوق روی تو شاها بدین اسیر فراق
همان رسید که آتش بروی کاه رسید

مرو بخواب که حافظ بیارگاه بتول
ز نور دیم شب و در پس صبحگاه رسید

پارم چو قدح بدست گیرد
بازار بتان شکست گیرد

هر کس که بدید چشم او گفت
کو محتسبی که مست گیرد

در بحر فتاده ام چو ماهی
تا یار مرا بشست گیرد

در پاش فتاده ام بزاری
آیا بود آنکه دست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ
جامی ز می الست گیرد

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد
که تاب من بجهان طرهٔ فلانی داد

دلم خزانهٔ اسرار بود و دست قضا
درش ببست و کلیدش بدوستانی داد

شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب
بمومیایی لطف توام نشانی داد

شمس در پی و دلش شاد باد در دولت
که دست دادش و یاری ناتوانی داد

برو معالجت خود کن ای نصیحت گو
شراب و شاهد شیرین گرانی داد

گذشت بر من مسکین و بار قیان گفت
دریغ حافظ مسکین من چه جانی داد

بر سر آنم که گر ز دست برآید
دست بکاری زنم که غصه سر آید

خلوت دل نیست جای صحبت اغیار
دیو چو بیرون رود فرشته درآید

صحبت حکام ظلمت است بیداد است
نور ز خورشید جو تو بو که برآید

بر در ارباب بی مروت دنیی
چند نشینی که خواجه کی بدر آید

ترک گدایی مکن که گنج بیابی
از نظر ره روی که در گذر آید

صالح و طالح متاع خویش نمودند
تا که قبول افتد و که در نظر آید

میل عاشق تو عمر خواه که آخر
باغ شود سبز و شاخ گل ببر آید

غفلت حافظ درین سرا چه عجب نیست
هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد
وجود نازکت آزردهٔ گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت تست
بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

جمال صورت و معنی ز یمن صحبت تست
که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

درین چمن چو درآید خزان سعایی
رخش ببر و سهی قامت بلند مباد

در آن مقام که حسن تو جلوه آغاز د
مجال طعنه بدین بدپسند مباد

هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند
بر آتش تو بجز جان او سپند مباد

شفا ز گفته شکرفشان حافظ جوی
که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

جهان برابروی عید از هلال و سمه کشید
هلال عید بابروی یار باید دید

شکن گشت چو پشت هلال قامت من
کمان ابروی یارم چو و سمه باز کشید

نگر نسیم خطت صبح در چمن بگذشت
که گل سوی تو ترن چو صبح جامه درید

بنو و چنگ و رباب و نیند و عود که بود
گل وجود من آغشته گلاب و نبید

بیاک با تو بگویم غم ملالت دل
چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید

بهای وصل تو گر جان بود خریدارم
که جنس خوب بصبر بهر چه دهند خرید

چو ماه روی تو در شام زلف می دیدم
شبم بروی تو روشن چو روز میگردید

بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام
بسر رسید امید و طلب بسر نرسید

ز شوق روی تو حافظ نوشت حرفی چند
بخوان ز نظمش و در گوش کن چو مروارید

دریست که دلدار بیامی نفرستاد
خوشست پیامی و کلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران
بیکی ندو اینک بیامی نفرستاد

سوی من و حق صحبت عقل ز تعجب
آهو روشی جنگ خرامی نفرستاد

دانست

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست
وز آن خط چون پسته دهانی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست
دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندان که زدم لاف کرامات و مقامات
هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ بادب باش که دانست نباشد
گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

دی پیر می فروش که ذکرش بخیر باد
گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد

گفتم بباد میدهدم باده و نام و ننگ
گفتا بقول کن سخن و هر چه باد باد

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست
از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ
در معرضی که تخت سلیمان رود بباد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالت است
کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

زهی خجسته زمانی که یار باز آید
بکام غمزدگان غمگسار باز آید

بپیش خیل خیالش کشیدم ابلق چشم
بدان امید که آن شهسوار باز آید

اگر نه در خم چوگان او بود سر من
ز سر بگویم و سر خود چگار باز آید

مقیم بر سر راهش نشسته ام چون گرد
بدان هوس که بدین رهگذار باز آید

دلی که با سر زلفین او قراری داد / گمان مبر که بدان دل قرار باز آید
چه جورها که کشیدند بلبلان از دی / ببوی آنکه دگر نوبهار باز آید

زنقش بند قضا نیست امید آن حافظ
که همچو سرو بدستم نگار باز آید

سپیده دم که صبا بوی بوستان گیرد / چمن ز لطف هوا نکهت جنان گیرد
هنوز رنگ گل در چمن نه بندد / افق ز رنگ شفق بوی گلستان گیرد
نوای چنگ بدان سان زند صلای صبوح / که پیر صومعه راه در مغان گیرد
شه سپهر چو زرین سپر کشد در وی / بتیغ صبح و عمود افق جهان گیرد
بر غم زاغ سیه سایه بار زرین بال / درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد
بنزهتگاه چمن رو که خوش تماشایست / که لاله کاسه نسرین دارغوان گیرد
چه حالتست که گل در بر چمن ناید رخ / چه آتشست که در مرغ صبح خوان گیرد

خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ
چرا بتیغ زبان عرصه جهان گیرد

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد / بنده طلعت او باش که آنی دارد
شیوه حور و پری خوب و لطیفست ولی / خوبی آن است و لطافت که فلانی دارد

چشمه چشم مرا ای گل خندان در یاب / که بامید تو خوش آب روانی دارد
خم ابروی تو در صنعت تیراندازی / بستد از دست مرا کش که کمانی دارد
گوی خوبی که برد از تو که خورشید اینجا / نه سواریست که در دست عنانی دارد
دل نشان شد بسخنم تا تو قبولش کردی / آری آری سخن عشق نشانی دارد
بامزابات نشینان ز کرامات ملاف / هر سخن وقتی و هر نکته بیانی دارد
در ره عشق نشد کس یقین محرم راز / هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

مدعی گو لغز و نکته بحافظ مفروش
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

گر می فروش حاجت رندان روا کند / ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند
ساقی بجام عدل بده باده تا گدا / غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند
ما را که درد عشق و بلای خمار نیست / یا وصل دوست یا می صافی دوا کند
خنگا که در زمان برسد مژده مراد / گر سالکی بعهد امانت وفا کند
گر رنج پیش آید و گر راحت ای حکیم / نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند
در کارخانه که ره علم و عقل نیست / وهم ضعیف رای فضولی چرا کند
مطرب بساز عود که کس نی اجل نمرد / وانکو نه این ترانه سرآید خطا کند

جان رفت در سر می و حافظ ز عشق سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

گل بی رخ یار خوش نباشد / بی باده بهار خوش نباشد
رفتن به سر و حالت گل / بی صوت هزار خوش نباشد
طرف چمن و هوای بستان / بی لاله عذار خوش نباشد
با یار شکرلب گل اندام / بی بوس و کنار خوش نباشد
باغ و گل و مل خوشست لیکن / بی صحبت یار خوش نباشد
هر نقش که هست عقل بندد / جز نقش نگار خوش نباشد

جان بفدا مقرر است حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد / هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد
برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی باز / که سلیمان گل از طرف سبا باز آمد
عارفی کو که کند فهم زبان سوسن / تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد
مردمی کرد و کرم بخت خداداد بمن / کان بت سنگدل از بهر خدا باز آمد
چشم من در پی این قافله بس آب کشید / تا بگوش دلم آواز درا باز آمد

گرچه حافظ در بخشش زد و پیمان بشکست
لطف او بین که بصلح از در ما باز آمد

مرا نگو خاطر مجموع و یار نازنین دارد / سعادت یار او گشت و دولت همنشین دارد
حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقلست / کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد
دهان تنگ شیرینت مگر ملک سلیمانست / که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد
چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان / که دوران ناتوانیها بسی زیر کمین دارد
بلای گردان جان و تن دعای مستمندانست / که پند خیر از آن خرمن که تنگ از خوشه چین دارد
صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان / که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

دگر گوید نمی خواهم چو حافظ عاشق مسکین
بگو پیشش که سلطانی گدایی همنشین دارد

دست از طلب ندارم تا کام من برآید / یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید
بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر / کز آتش درونم دود از کفن برآید
بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران / بگشای لب که قومی بیهوش و از فغان برآید
جان بر لبست و حسرت در دل که از فراقش / نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید
از حسرت دهانش آمد بتنگ هستی / خود کام تنگ دلشان کی زان دهن برآید

گویند ذکر خیرش در چین عشق بازان
هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز
خروش و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی
که گفته اند نکویی کن و در آب انداز

ز کوی میکده برگشته ام ره خطا
مرا و گرز گرم با ن صواب انداز

بیا ز زان می گلگون مشکبو بیاقی
مرا ز رشک و حسد در دل کباب انداز

اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن
نظر برین دل سرگشته خراب انداز

به نیم شب اگرت آفتاب می باید
ز روی دختر گلچهر زر نقاب انداز

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند
مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

ز جور چرخ حافظ بجان رسید دلت
بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

الا ای طوطی گویای اسرار
مبادا خالیت شکر ز منقار

سیرت سبز و دولت خوش جاوید
که خوش نشی نمودی از خط یار

سخن سربسته گفتی با حریفان
خدا را زین معما پرده بردار

بروی نازنین از سایه گلبنی
که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار

چه ره بود این که زد در پرده مطرب
که می رقصند با هم مست و هشیار

ازین افیون که ساقی در می افکند
حریفان را نه سر ماند و نه دستار

سکندر را نمی بخشند آبی
بزور و زر میسر نیست این کار

بیا و حال اهل درد بشنو
به لفظ اندک و معنی بسیار

بمستوران مگو اسرار مستی
حدیث جان مپرس از نقش دیوار

بیمن دولت سلطان غضنفر
علم شد حافظ اندر نظم اشعار

خداوندی بجای بندگان کرد
خداوندا ز آفاتش نگه دار

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار
سیر اندوه دل و مژده دلدار بیار

نکهت روح فزا از دهن یار بگوی
نافه خوش خبر از عالم اسرار بیار

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام
شمه از نفحات نفس یار بیار

بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز
پی غباری که پدید آید از آغیار بیار

گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب
بهر سرمه پس این دیده خونبار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم با دوست
عشوه زان دهن تنگ شکربار بیار

روزگاریست که دل چشم مقصود ندید
ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سر بازار بیاور

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر
زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر

قلب بیحاصل ما را بزن اکسیر مراد
یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگست
زابرو و غمزه او پیر و کمانی بمن آر

در غریبی و فراق و غم دل پیرشدم
ساغری زکف نازک جوانی بمن آر

منکر از اهل ازین می دو سه ساغر بچشان
وگواهشان نستاند روانی بمن آر

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن
یار دیوان قضا خط امانی بمن آر

دلم از دست بشد دوش که حافظ میخواند
کای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

عیدست و آخر گل و یاران در انتظار
ساقی بروی شاه بمن ماه و می بیار

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی
کاری بکرد همت پاکان روزگار

دل در جهان مبند و بمستی سوال کن
از فیض جام و قصه جمشید کامکار

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو
کان نیز برگرفت سپاهی کنم نثار

خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم
یارب ز چشم زخم زمانش نگاه دار

بی خور بشعر بین که زبی دگر دهد
جام مرصع تو بدین در شاهوار

زانجا که پرده پوشی خلق کریم تست
بر قلب ما ببخش که نقد بست کم عیار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود
تسبیح ما و خرقه رند شراب خوار

حافظ چو رفت روز و شبطان ز بد رفت
ناچار باده نوش که از دست رفت کار

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار
ورو بعاشق بیدل خبر دریغ مدار

بشکر آنکه شکفتی بکام بخت ای گل
نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی
کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

کنون که چشمه مدحت لعل نوشینت
سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

مکارم تو بآفاق می برد شاعر
ازو وظیفه زاد سفر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست
که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

غبار غم برود حال خوش شود حافظ
تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر
بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرم آن روز که با دیده گریان بروم
تا زنم آب در میکده یکبار دگر

هر رفت نیست درین قوم خدا آشنایی / تا برم کوهر خود را بخریدار دگر
یار اگر رفت و حق صحبت دیرین بشناخت / حاش لله که روم من ز پی یار دگر
گر مساعد نشود این چرخ کبود / هم بدست آورمش باز به پرگار دگر
سر دم از دین بشکالم که فلک سرعت / کند قصد دل ریش بآزار دگر
راز سر بسته ما بین که بدستان گفتند / هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست
کشته گشتند درین بادیه بسیار دگر

روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر / خرمن سوختگان را همه گو باد ببر
ما چو دادیم دل و دین بطوفان بلا / گو بسیل غم و خانه ز بنیاد ببر
زلف چون عنبر خامت که ببوید هیهات / ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر
سینه گو شعله آتش کده فارس بکش / دیده گو آب رخ دجله بغداد ببر
سعی نابرده درین راه بجایی نرسی / مزد اگر مطلبی طاعت استاد ببر
روز مرگم نفسی وعده دیدار بده / وانگهم تا لحد فارغ و آزاد ببر
دوش بشکست بمژگان درازت چشمم / یا رب از خاطرش اندیشه بیداد ببر
حافظ اندیشه کن از بازگی خاطر یار / بر و از درگهش این باده فریاد ببر

روی بنما و مرا گو که ز جان دل برگیر / پیش شمع آتش پروانه بجان گو در گیر
مرا لب تشنه ناپیش و مدار آب دریغ / بر سر کشته خویش آو ز خاکش برگیر
ترک درویش بگیرا ز نبود سیم و زرش / در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر
جنگ بنواز و بساز ار نبود عود و منال / آتش عشق تو در دلم عود و شم مجمر گیر
در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص / ورنه با گوشه رو و خرقه تما با سر گیر
دوست گو یار شو و روی زمین لشکر باش / بخت گو یار شو و روی زمین لشکر گیر
میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش / بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر
رفته گیرا ز برم آتش و آب و دل و چشم / گو نه ام زرد و لبم خشک و نگارم سر گیر

حافظا آهسته کن بزم و بگو واعظ را
که بخوان و مستم و ترک سر منبر گیر

پند سختی کنت بشنو و بهانه مگیر / هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر
ز وصل روی جوانان تمتعی بردار / که در کمین که عمرند قاطعان گیر
نسیم مرد و جهان بر مشاق بدو جو / که این متاع قلیلست و آن بهای کثیر
معاشری خوش و رودی بساز بنواییم / که در خوشیش بگوییم بناله بم و زیر
بدان سرم که تو شم می و گنه نکنم / اگر موافق تقدیر میشود تدبیر

چو قسمت ازل بی حضور ما کردند / گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

چو لاله در قدحم ریز پیاپی و مشک / که نقش خال نگارم مبر و در صحبت

مگفتمت که حذر کن ز زلف و ای دل / که می کشند درین حلقه باد در زنجیر

بیار باده و خوشاب ای ساقی / چو دور گوکرم آصفی بین و پیر

بعزم توبه بخفتم قدح گرفت صد بار / ولی گرسنه ساقی نمی کند تقصیر

بپیر دو پیاله و بحوب چارده ساله / همین بست مرا صحبت صغیر و کبیر

دل رمیده ما را که پیش می گیرد / خبر دهید ز مجنون جسته از زنجیر

حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ / که ساقیان کمان ابروت زنند به تیر

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر / باز آ که رفت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر بریزد چو باران چکد روات / کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

این یکدمی که وعده دیدار میکنیت / دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

تا کی بی صبوح و شکر خواب بامداد / هشیار گرد هان که گذشت اعتبار عمر

دی در گذار بود نظر سوی ما نکرد / هیچان دل که هیچ نپذیرد از گذار عمر

اندیشه از محیط قناعت مگر کرا / بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر

در هر طرف ز چل حوادث کمین گهیست / زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

بی عمر زنده ام من و زین بس عجب مدار / روز فراق را که نهند در شمار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحه جهان / این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

شب قدرست و طی شد نامه هجر / سلام هی حتی مطلع الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش / که در این ره نباشد کار بی اجر

من از رندی نخواهم کرد توبه / ولو اذ شیئا بالهجر و الهجر

دلم رفت و ندیدم روی دلدار / فغان از این تطاول آه از این زجر

وفا خواهی جفا کش باش حافظ / فان الربح و الخسران فی البحر

پوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور / کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن / وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن / جتر گل در سر کشی ای مرغ خوش خوان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت / و اپاکیکان نباشد حال دوران غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نه از سر غیب / باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر فکند / چون ترا نوح است کشتی بان ز طوفان غم مخور

در بیابان گر ز شوق کعبه خواهی زد قدم / سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناک است و مقصد ناپدید / هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب / جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار / تا تو وردت دعا و ورد قرآن غم مخور

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور / گلبانگ زد که چشم بد از طلعت تو دور

ای گل بشکر آنکه تویی پادشاه حسن / با عاشقان بدل مشکن کمن غرور

از دست غیبت تو شکایت همی کنم / تا هست غیبتی مدد لذت حضور

گر دلگران بعیش و طرب خرم و شاد باد / ما را غم نگار بود مایه سرور

زاهد اگر بحور و قصورت امید وار / ما را شراب خانه و تصویر یار حور

مپی خور بانگ چنگ و مخور غصه ور کسی / گوید ترا که باده بخور گو سوء الغفور

حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی / در هجر وصل باشد و در ظلمت نور

خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز / پیش از آنکه شود کاسه سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست / حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست / بر رخ او نظر از آینه پاک انداز

دل ما را که ز ما بر سر زلف تو نخست / از لب خود بشفاخانه تریاک انداز

بر سر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم / ناز از سر بنه و سایه بدین خاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند / آتشی از جگر جام در املاک انداز

خیل در اشک زدم کامل طریقت گو بند / پاک شو اول و پس دیده بدان پاک انداز

یا رب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید / دود و آهش در آینه ادراک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ / وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

دلم ربوده لولی وشیست شورانگیز / دروغ و عهد و قتال و وضع رنگ آمیز

فدای سرین چاک ماه روپان باد / هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز

خیال خال تو با خود بخاک خواهم برد / که تا ز خال تو خالی کم شود عبیر آمیز

فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی / بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز

پیاله بر کفنم بند تا بحشر که حشر / بمی ز دل برم هول روز رستاخیز

فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی / که جز ولای تو ام نیست هیچ دست آویز

پاکه هاتف میخانه دوش با من گفت
که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

غلام آن کلماتم که آتش افروزد
نه آب سرد بود در سخن بر آتش تیز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز
ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز

روندگان طریقت ز بلا مپرهیزند
رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز

غم حبیب نهان به ز جست و جوی رقیب
که نیست سینه ارباب کینه محرم راز

اگرچه چین ز تو از عشق غیر مستغنی است
من آن نیم که از این عشق بازی آیم باز

چه گویمت که ز سوز درون چه می‌بینم
ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

غرض گرشمهٔ عشقست و زحاجب نیست
جمال حضرت محمود را حجاب ایاز

ز خوف بادیه دل بدمکن به بند احرام
که مرد راه نپندیشد از نشیب و فراز

چه فتنه بود که شاطر قضا انگیخت
که گرد کرشمه تنش سپه بسر نه ناز

بدین سپاس که مجلس منورست بدوست
گرت چو شمع خبایی رسد بسوز و بساز

عزل سرایی ناپید صرفه نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز

حال خونین دلان که گوید باز
وز فلک خون جگر که جوید باز

سرشک از چشم ما چه پستان داد
نرگس مست اگر بروید باز

جز فلاطون خم نشین شراب
پیر حکمت بما که گوید باز

هر که چون لاله کاسه گردان شد
زین خرابات بخون بشوید باز

نگشاید دلم چو غنچه اگر
ساغری از لبش نبوید باز

بس که در پرده چنگ گفت سخن
هر سر موی تا نوید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ
گر نیرزد بسر بپوید باز

درآ که دل خسته توان درآید باز
بیا که در تن مرده روان درآید باز

بیا که فرقت تو چشم من چنان در بست
که صبح وصالت مگر گشاید باز

غمی که چون سپه زنگ خون دل بگرفت
ز خیل شادی روم رخت زداید باز

به پیش آینه دل هر آنچه میدارم
بجز خیال جمالت نمی‌نماید باز

بدان مثل که شب آبستن است و روز آرد
ستاره می‌شمرم تا که شب چه زاید باز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
ببوی گلبن وصل تو می‌سراید باز

ای سرو ناز چمن که خوش میروی بناز
عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طالع نازت که در ازل
شیرین اند بر قد سروت قبای ناز

از آنکه بوی عنبر زلف تو آرزوست
چون عود گو بر آتش سوزان بسوز و ساز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی
نی شمع عارض تو دلم بود در گداز

از طعنه رقیب نگردد عیار من
چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

دل گر طواف کعبه کویت نکوفت یافت
از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

چون باد دست بر سر خم رفت کف زنان
حافظ که دوش از لب جانان شنید راز

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز
بر امید جام لعلت در دی آشامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو
تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

ساقیا یک جرعه زان آب آتش گون که من
در میان تشنگان عشق او خامم هنوز

از خطا گفتم شبی موی ترا مشک خطا
می زند سر لطمه تیغی مو براندامم هنوز

پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب
می رود چون سایه مردم بر در و بامم هنوز

نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو
اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز

در ازل داد است ما را پیاله لعل لبت
جرعه جامی که من مدهوش آن جامم هنوز

ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل
جان بفرمایش سپردم طبع آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصه لعل لبش
آب حیوان میچکد هر دم ز اقلامم هنوز

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس
زین چمن سایه آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دور مباد
از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل می بخشند
ما که رندیم و گدا در پی نان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین
وین اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و از آن جهان
گر شمار ابه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که ز بادت طلبیم
دولت صحبت آن توسن جان ما را بس

از در خویش خدایا بهشتم مفرست
که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

حافظ از مشرب صحبت گله بی انصافیست
شعر چون آب و غزلهای روان ما را بس

دارم از زلف سیاهت گله چندانکه بپرس
که چنان زد شده ام بی سر و سامان که بپرس

کس نیامد دفا ترک دل و دین بگشاد
که چنانم من ازین کرده پشیمان که بپرس

یکی جرعه که از آن کس دریغ نیست
ز چشمی چکشم از مردم نادان که بپرس

گفت و گو با پیت و این راه که جان بگدازد
هر کسی عربده را کچ مپسند آن که مپرس

پارسایی و سلامت هوسم بود ولی
شیوه پیکند آن نرگس فتان که مپرس

گفتم از کوی فلک صورت حالی پرسم
گفت آن مپکشم اندر خم چوگان که مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کین می لعل
دل و دین می برد از دست مسلمان که مپرس

گفتمش زلف بخون که شکستی فرمود
حافظ این قصه دراز است بقرآن که مپرس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس
بیگانه گرد و قصه هیچ آشنا مپرس

نقش حقوق صحبت و اخلاص بندگی
از لوح سینه محو کن و نام ما مپرس

زانجا که لطف شامل و فضل کریم تست
جرم مکرده عفو کن و ماجرا مپرس

خواهی که روشنت شود احوال درد عشق
از شمع پرس قصه ز باد هوا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود
آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

از دلق پوش صومعه نقش طلب مجوی
یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

درد فقر طبیب خرد باب عشق نیست
ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

ما قصه سکندر و دارا نخوانده ایم
از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی
دریاب حد وقت و ز چون و چرا مپرس

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس
بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که باشد مردم از ما صد درود
پر صدای ساربانان منی و بانگ جرس

منزل جانان مپرس آنکه بزاری عرضه دار
گر فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس

من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب
گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس

عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق
شب رو از آشنایان است یا میر عسس

پادشاهی کار بازی نیست ای دل سر باز
ورنه گوی عشق توان زد بچوگان هوس

دل برغبت می سپارد جان بحسرت میدهد
گرچه پیشاران ندادند اختیار خود بکس

طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند
وز تحسر دست بر سر میزنند مگس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بدست این ملتمس

درد عشقی کشیده ام که مپرس
زهر هجری چشیده ام که مپرس

گشته ام در جهان و آخر کار
دلبری برگزیده ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش
میرود آب دیده ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش
سخنانی شنیده ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگوی
لب لعلی گزیده ام که مپرس

با تو در کلبهٔ گدا ای خویش
رنجهایی کشیده‌ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق
بمقامی رسیده‌ام که مپرس

دلا رفیق سفر بخت نیکخواست بس
نسیم روضه شیراز نیک راست بس

دگر ز منزل جانان مگر مکن در دوش
که پیر معنوی و گنج خانقاهت بس

اگر کمین بکشاید ز گوشهٔ غم دل
حریم درگه پیر مغان پناهت بس

بصدر مصطبه بنشین و ساغری می نوش
که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

ز پادشاه مطلب کار بر خود آسان کن
که شیشه می لعل و بت چو ماهت بس

ملک بمردم نادان دهد ز بام مراد
تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

بهیچ درد دگر نیست حاجت حافظ
رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

چو برشکست صبا زلف عنبر افشانش
بهر شکست که پیوست تار شد جانش

کجاست همنفسی تا بشرح غصه دهم
که دل چه می کشد از روزگار هجرانش

زمانه از ورق گل مثال روی تو خواست
ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

تو خفته و نشد عشق را گرانه بدید
تبارک الله ازین ن که نیست پایانش

جمال

جمال کعبه مگر عذر ره روان خواهد
که جان زنده دلان سوخت در بیابانش

بدین شکسته غمت الحزن که پی آرد
نشان یوسف مصر از چه زنخدانش

بگیرم آن سر زلف و بنزد شاه کشم
که سوخت حافظ مسکین ز مکر و دستانش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش
معاشر دلبر شیرین و میانی گلعذاری خوش

الا ای طالع دولت که قدر وقت میدانی
گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش

مرا کس را که بر خاطر ز عیش گلرخی بارست
سپندی گو بر آتش نه که دارد کار و باری خوش

عروس فکر را از پرده رنگین بگرمی بندم
بود گر دست ایامم بدست افتد نگاری خوش

شب صحبت غنیمت دان که دور آخر خوشدلی بستان
که مهتابی دلفروزست و طرف لاله‌زاری خوش

میی در کاسهٔ چشمت بیاقی را بنا میزد
که مستی میکند با عقل و می آرد خماری خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا تا ما بمیخانه
که شنگولان خوش باشت بیاموزند کاری خوش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش
وین زاهد ملح را بمی خوشگوار بخش

طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه
در حلقهٔ چمن بنسیم بهار بخش

راهم شراب لعل ز دریای سرخ فام
خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

یارب بوقت گل کنه بندی عفو کن / وین پاجرا بپیر و لب جویبار بخش
ای آنکه ره بمشرب مقصود برده‌ای / زین بحر قطره‌ای بمن خاکسار بخش
شکرانه را که چشم بدان روی تو رسید / ما را بعفو و لطف خداوندگار بخش

ساقی چو شاه نوش کند باده صبوح
کو جام زر بحافظ شب زنده‌دار بخش

شراب تلخ میخواهم که مرد افکن بود زورش / که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش
بساط دهر دون پرور ندارد آشنایی / مذاق حرص را ای دل بشوی از تلخ و از شورش
بیاوری که شوان شد ز مکر آسمان ایمن / ز مکر رهزن چنگی و مرغ نیلگون سورش
کمند صید بهرامی بیفکن جام جم برگیر / که من بودم این صحرا نه بهرام است و نی گورش
بیا تا در می صافت راز دهر بنمایم / بشرط آنکه نمایی بکج طبعان دل کورش
نظر کردن بدرویشان نشانی بزرگی نیست / سلیمان با چنین حشمت نظرها بود با مورش

کمان ابروی خوبان نمی‌پیچد ز حافظ سر
ولیکن خنده می‌آید بدین بازوی بی‌زورش

بیرد از من قرار و طاقت و هوش / بت سنگین دل سیمین بناگوش
نگاری چابکی شنگی کله‌دار / ظریفی مهوشی ترکی قبا پوش

ز تاب آتش سودای عشقش / بسان دیگ دایم میپزم جوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر / گرش همچون قبا گیرم در آغوش
اگر بوسیده گردد استخوانم / نگردد مهرش از جانم فراموش
دل و دینم دل و دینم بیروست / بردوشش بردوشش بردوش

دوای تو دوای پست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوش

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش / خداوندا نگه دار از زوالش
زرکنابادی ما صد لوحش الله / که عمر خضر می‌بخشد زلالش
میان جعفرآباد و مصلی / عبیر آمیز می‌آید شمالش
بشیرازی و فیض روح قدسی / بخواه از مردم صاحب کمالش
که نام قند مصری برد اینجا / که شیرینان ندادند انفعالش
صبا زان لولوی شکول سرمست / چه داری آگهی چون است حالش
گر آن شیرین بسر خونم بریزد / ولا چون شیر مادر کن حلالش
مکن از خواب بیدارم خدا را / که دارم خلوتی خوش با خیالش
چرا حافظ چو می‌رستی از هجر / نکردی شکر ایام وصالش

دلم رمیده شد و عاقلم من درویش / که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

خیال حوصلهٔ بحری بزم سیهات / چهاست در سر این قطرهٔ محال اندیش

چو پد بر سر ایمان خویش می لرزم / که دل بدست کمان ابروی تو کافر کیش

بنازم آن مژهٔ شوخ جافیت کش را / که موج میزندش آب نوش دو دم نیش

ز آستین طپیان هزار خون بچکد / گرم بحربه دستی نهند بر دل ریش

بکوی میکده گریان و سر فکنده روم / چرا که شرم می آیدم ز جاهل خویش

به عمر خضر بماند نه ملک اسکندر / چهاست در سر این قطرهٔ محال اندیش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ / خزینه بکف آور ز گنج قارون بیش

جامع خوبی و لطفست رخ چو مهش / لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد و طفلست و بازی روزی / بکند زارم و در شرع نباشد گنهش

من همان به که از و نیک نگه دارم دل / که بد و و نیک ندیدست و ندارد نگهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می آید / گرچه خون میچکد از نیش چو نیش

چارده سالهٔ ترکی چابک شیرین دارم / که بجان حلقه بگوشست نه چاردهش

از پی آن گل نوخاسته دل ما یارب / خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

یار دلدار من ار قلب بدین سان شکند / ببرد زود بجانداری خود پادشهش

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانهٔ در / صدف دیدهٔ حافظ شود آرامگهش

بلبلان گر نخ روزی صحبت گل یابد / بر خبای خار هجران صبر بلبل یابدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال / مرغ زیرک چون بدام افتد توکل یابدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار / کار ملک این که تدبیر و تأمل یابدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست / راه رو گر صد هنر دارد توکل یابدش

با چنین زلف و رخش باد انظر بازی حرام / هر که روی یاسمین و جعد سنبل یابدش

ناز بازان نرگس مستانه اش باید کشید / این دل سودزده تا آن جعد و کاکل یابدش

بیا قیا در گردش ساغر تغلل تا یکی / دور چون با عاشقان افتد تسلسل یابدش

گفت حافظ تا تو شد باده بی آواز رود / عاشق مسکین چرا چندین تجلل یابدش

بحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش / که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش

شد آنکه اهل نظر بر کرانه می رفتند / هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش

بصوت چنگ بگویم این حکایتها / که از نهفتن آن دیگ سینه می زد جوش

شراب خانگی و ترسش محتسب خورده / بروی یار بنوشم بیانگ نوشانوش
ز کوی میکده دوشش بدوش می بردند / امام خواجه که سجاده میکشید بدوش
دلا دلالت خیرت کنم براه نجات / مکن بنفس تباهات و زیدم مغروش
محل نور تجلیست رای انور شاه / چو قرب او طلبی در صفای خلوت کوش
بخرشناسی جلالش مپاز و در صغیر / که هست گوش دلش محرم سرای سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند
گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش / بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش
از بس که دیده می کرم و آه میکشم / آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش
دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می سرود / گل گوش بر گرفته ز شاخ درخت خویش
کای دل صبور باش که آن یار شد خوی / بسیار شد خوی بنشیند ز بخت خویش
خواهی که بخت دست جهان بر تو بگذرد / بگذر ز عهد پست و بپیمای سخت خویش

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

باز آ و دل تنگ مرا مونس جان باش / وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان

زان باده که در میکده عشق فروشند / ما را دو سه ساغر ده و گو رمضان باش
در حلقه چو آنش زدی ای عارف سالک / جهدی کن و سر حلقه رندان جهان باش
دلدار که گفتا بتوام دل نگرانست / گو میرسم اینک بسلامت نگران باش
خون شد دلم از حسرت آن لعل روانبخش / ای موج محبت بهمان مهر و نشان باش
گر دلش از غصه غباری بنشیند / ای سیل سرشک از عقب آه روان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

با نقی از گوشه میخانه دوش / گفت خیز و گنه می بنوش
لطف الهی بکند کار خویش / مژده رحمت برساند سروش
ای خسرو خام میخانه آی / تا می لعل آوردش خون بجوش
گرچه وصالش نه بکوشش دهند / سر قدر ای دل که توانی بکوش
لطف خدا بیشتر از جرم ماست / نکته سربسته ترسیدم بگوش
گوش من و حلقه کیسوی یار / روی من و خاک ره می فروش
رندی حافظ نه گناهیست صعب / با کرم پادشه عیب پوش
داور دین شاه شجاع آنکه کرد / روح قدس حلقه امرش بگوش

ای ملک العرش مرادش بده
وز خطر چشم بدش دار کوش

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
حریف خانه و گرمابه و گلستان باش

ستیزه کار زلف پریشان بدست باد مده
مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

گرت هواست که با خضر همنشین باشی
نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

زبور عشق نیاری نه کار مرغ دلست
بیا و بلبل این بوستان غزلخوان باش

طریق خدمت و آیین سروری کردن
خدای را که رها کن بما و سلطان باش

دگر بصید گرم تیغ بر مکش ز نخچیر
وزان که با دل ما کرده پشیمان باش

تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل شو
خیال کوشش پروانه بین و خندان باش

کمال دلبری و حسن در نظربازیست
بشیوه نظر از نادران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که در دی خوب چهران باش

یا رب آن بوستان خندان که سپردی بمنش
می سپارم بتو از چشم حسود چمنش

گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور
دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

تو بسر منزل ما گر رسی ای باد صبا
چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

یار ما نامه کشایی کن از آن زلف سیاه
جای دلهای غریبست بهم بر مزنش

گر دلم حق دعا بر خط و خالت دارد
محترم دار در آن طرة عنبر شکنش

در مقامی که پیاله لب او می نوشند
سفله آنست که باشد خبر از حال سخنش

عوض و مال از در میخانه نشاید انداخت
هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش

هر که ترسد ز ملال اندهٔ عشقش نه حلال
سر برادش بآب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست
آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش
دلم از عشوه یاقوت شکرخای تو خوش

هیچ گلبرگ طری بود وجود تو لطیف
همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش

شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح
چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار
هم مشامم دلم از زلف سمن سای تو خوش

دره عشق ز سیلاب فنا چیست گذار
کرده‌ام خاطر خود را بتماشای تو خوش

پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری
میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در بیابان فنا گر چه هزاران خطرست
میرود حافظ بدل بتولای تو خوش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند
خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل
زین بعابین که خزف می‌شکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت عجب گر بنوزم
این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

ای که در کوچهٔ جانانه مقیمی گذری
بر حذر باش که سر میشکند دیوارش

آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست
هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

صحبت عافیت گرچه خوش افتاد ای دل
جانب عشق عزیز است فرو مگذارش

صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه
بدو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که بدیدار تو خو کرده بود
ناز پرورد جهانست مجو آزارش

بدور لاله قدح گیر و عیش رامی باش
سوی گل نفسی همدم صبا می باش

نگویمت که همه ساله می پرستی کن
سه ماه می خور و نه ماه پارسا می باش

چو سر سالک عشقت بی حواله کنند
بنوش و منتظر رحمت خدا می باش

گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی
بیا و همدم جان جهان نما می باش

چو غنچه گرچه فرو بستگیست کار جهان
تو همچو باد بهاری گره گشا می باش

وفا بعهد نرگس و بیخ نمی‌شنوی
بهر زه طالب سیمرغ و کیمیا می باش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی بعاشق رندان پارسا می باش

در عهد پادشاه خطابخش جرم پوش
حافظ قرابه کش شد و نیمی پیاله نوش

صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست
تا دید محتسب که سبو می کشد بدوش

ز احوال قاضی می و شرب الیهود شان
کردم سؤال صبحدم از پیر می فروش

گفتا نه گفتمت سخن گرچه محرمی
در کش زبان و پرده نگه دار و می بنوش

ساقی بهار میرسد و وجه می نماند
فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش

عشقت و مفلسی و جوانی و نوبهار
عذرم بسین و جرم بذیل کرم بپوش

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی
پروانه مرا در سر پیدای محبت هوش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو
نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که خرقهٔ ارزق کند قبول
بخت جوانت از فلک سرمدی پوش

دوش پنهان گفت با ما کاردان پیر ما
وز شما پنهان نباید کرد رازی در دوش

با دل خونین لب خندان بیاور همچو شمع
کز گرت زخمی رسد آیی چو چنگی در خروش

تا کمر دی آشنا زین پرده رمزی نشنوی / گوش باید شد نباید هیچ منقار و سروش

وانگهش در داد جامی کز فروغش بر فلک / زهره در رقص آمد و بربط روان بگرفت گوش

گوش کن پندای پسر و ز هر دو دنیا غم مخور / گفتمت چون در دهد گر توانی دار گوش

در حریم عشق شو آن زود دم از گفت و شنید / پا سخن پرسیده گو ای مرد عاقل با خموش

در بساط خرده دانان خود فروشی شرط نیست / گرچه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد / آصف صاحب قران جرم بخش عیب پوش

پنت کس را نکند سر زلف تو خلاص / سبکی عاشق مسکین دنتری رقاص

عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا / زود در حرم جان نشود خاص الخاص

ناوک غمزه تو دست ببرد از دستان / حاجب ابروی تو برده گرو از قواص

جان نهادم بمیان شمع صفت از سر صدق / گردم اشارت خویش ز روی اخلاص

بهوادار و اخلاص چو پروانه ز شوق / تا نسوزی تو نیابی ز غم عشق خلاص

آتشی در دل پروانه ما افکندی / گرچه گردیم همیشه بهوایت رقاص

قیمت در گرانمایه چه دانند عوام / حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

چین و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض / سیمین فلک خجل شود از رخ خوب ما ارض

دیدن حسن و خوبیت بر همه خلق واجبست / رویت روت بلکه بر جمله ملایکت فرض

از رخ تست مقتبس خور ز چهارم آسمان / هیچ ز سین همچنین ماند به زیر بار قرض

بوسه بخاک او دلا دست کجا دهد ترا / قصه شوق حافظا باد رسانندت بعرض

گرد عذار روی خود ما بنوشت با رخط / ماه فلک ز روی او راست قضا در غلط

در هوس لب که آن ز آب حیات خوشتر است / گشته ز چشم من روان آب ز آب همچو شط

گر بغلامی خودم شاه قبول میکند / تا ببارگی دهم بنده به بندگیش خط

گه بهوات میدهم گرد مثال جان و دل / گاه ز آب میکشم آتش عشق همچو بط

آب حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو / کی بهوای عشق تو شعر نگفت زین نمط

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ / که کرد جمله نکویی بجای ما حافظ

بیا که نوبت صلحست و آشتی و وفا / بیا که با تو مرا هست ماجرا حافظ

اگرچه خون دلم خورد لعل او پستان / بجان او ز لبم بوسه خونبها حافظ

بزلف و خال تبان دل مبند و یکبار / اگر بجستی ازین بند و این بلا حافظ

پا بخوان غزل خوب تازه تر نو
زشوق دوست فرح بخش و غم زدا حافظ

قسم بحشمت جاه و جلال شاه شجاع
که هست با کرم از بهر ملک و جاه نزاع

شراب خانگیم بس می مغانه بیار
حریف باده رسیدای رفیق توبه وداع

خدا را ای می شب و شوی خرقه کنید
که من نمی شنوم بوی عشق ازین اوراع

ببین که رقص کنان میرود بناله چنگ
کسی که رخصه نفرمود استماع بسماع

بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت
که من غلام مطیعم بود پادشاه مطاع

بفیض جرعه جام تو تشنه ایم ولی
نمی کنیم دلیری نمی دهیم صداع

هنر نمی خرد ایام و غیر ازینم نیست
کجا روم تجارت بدین کجا و متاع

جبین و چهره حافظ خدا جدا مکناد
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع
شب نشین کوی سر بازان و رندانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی آید بچشم غم پرست
بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

رشته صبرم بمقراض غمت ببریده شد
همچنان در آتش مهر تو سوزانم چو شمع

گر کنیت اشک گلگونم نبودی گرم رو
کی شدی روشن یکی را زینهانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم شد
این دل زار و نزار اشک بارانم چو شمع

ای جمال عالم آرای تو روزم چون شبست
با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت
تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

همچو صبحم یکنفس باقیست با دیدار تو
چون نباد بر آتا جان برافشانم چو شمع

سرفرازم کن بشی از وصل خود گردن کشان
تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در بر گرفت
آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع
شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع

بر کشد آینه از جیب افق چرخ زمان
بنماید رخ گیتی بهزاران انواع

در دوایای طرب خانه جمشید فلک
ارغنون ساز کند زهره بآهنگ سماع

چنگ در غلغله آید که کجا شد مگر
نای در قهقهه گوید که کجا شد مناع

وضع دوران بنگر سیاق عشرت برگیر
که بهر حالتی اینست همین اوضاع

طرح زاهد دنیا همه نیست و درست
عارفان بر سر این رشته بخوانند نزاع

عمر چیز و طلب ارتفع جهان مطلبی
که وجود تست خطابخش و گرنه نفاع

نظر لطف ازل روشنی چشم امل
جامع علم و عمل جان و جهان شاه شجاع

بیچاره‌ی گلستان همی شدم در باغ
که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

بجلوه گل سوری نگاه میکردم
که بود در شب تیره بروشنی چراغ

نهان بچین و جوانی خویشتن مغرور
که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

گشاده نرگس رعنا ز حسرت آب از چشم
نهاده لاله ز سودا بجان و دل صد داغ

زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن
سپر گرفته شقایق چو مردم ایاغ

نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد دهد دامنش آورم بکف
گر بکشم ز نی طرب ور بکشد ز نی سرف

طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من
که چه سخن نمی برد قصه من بهر طرف

از خم ابروی تو ام هیچ کشایشی نشد
وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

ابروی دوست کی شود دستکش خیال ما
کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل
یاد پدر نمی کنند این پسران ناخلف

من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک
بنیخ ز هر طرف میزدم بچنگ و دف

بیخبرند زاهدان شب بخوان و لا تقل
مست ریاست محتسب باده بده و لا تخف

صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه میخورد
پاره دلش دراز باد آن چو خوان خویش علف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان عشق
بدرقه رهت شود همت شحنه نجف

زبان خامه ندارد سر بیان فراق
وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال
بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

سری که بر سر گردون بفخر می سودم
بر آستانی که نهادم بر آستان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال
چو ریخت مرغ دلم پر بر آشیان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بکرد اجلی
نماند زورق صبرم ز بادبان فراق

نپای ماند که کشتی عمر غرقه شود
ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ
ز دست هیچ ندادی کسی عنان فراق

مقام امن و می و یار مهربان و رفیق شفیق
گرت مدام میسر شود ز می توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچست
هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود و رفیق

بمانی رو و فرصت شمر غنیمت وقت
که در کمین که عمرند قاطعان طریق

بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام
تصور است که عقلش نمی کند تصدیق

اگرچه مور میانت چون منی نرسد
خوشست خاطرم از فکر آن خیال دقیق

حلاوتی که ترا در چه زنخدانست
بگفته آن نرسد صد هزار فکر عمیق

اگر بر نگ عقیقی شد اشک من چه عجب
که مهر خاتم حسنت بود چو عقیق

بخون گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه حد هم همی کند تصدیق

اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک
از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

برو بهر چه تو داری بخور دریغ مخور
که پی دریغ نزند روزگار تیغ هلاک

بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من
که روز واقعه پا وا مگیر از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک
بمذهب همه کفر طریقتست امساک

مهندس فلکی راه دیرش جهتی
چنان نیست که ره نیست زیر دام مغاک

فریب دختر رز طرفه میزند عقل
مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

ز راه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلست با دمونس دل خاک

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک
حق نگهدار که من میروم الله معک

تو پی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت ارست شکی تجربه کن
کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست و دو بوست دهم
وعده از حد بگذشت و نه دو دیدیم و نه یک

بگشا بسته خندان و شکر ریزی کن
خلق را از دهن خویش مبندار بسنگ

چرخ بر هم زنم از غیرت مردم گردد
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چو بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از بر او یکدو قدم دورتر ک

هزار دشمن ار میکنند قصد هلاک
گرم تو دوستی ار دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده میدارد
وگرنه مردم از هجر تست هم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت
زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک

رود دو چشم بخواب از خیال تو هیهات
بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم
وگر تو هر دمی به که دیگری تریاک

بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا
بآن روحی قد طاب ان یکون فداک

عنان مپیچ که گر میرنی بشمشیرم
سپر کنم سپر و منت ندارم از ضرباک

ترا چنان که تویی هر نظر کجا بیند
بقدر دانش خود هر کسی کند ادراک

بچشم خلق عزیز جهان شود حافظ
که بر رخ تو نهد روی مسکنت بر خاک

خوش خبر باشی ای نسیم شمال / که چه میرسد بنسیم وصال
عرصهٔ بزمگاه خالی ماند / از حریفان و رطل بالا مال
پایه افکند عالیا شب هجر / تا چه بازند شب روان وصال
ترک ما بهوی کس نمی‌نگرد / وه ازین کبریای جاه و جلال

حافظا عشق و صبا بری تا چند
مالهٔ عاشقان خوش است نبال

نزهتگه که گفتم در وصف آن شمایل / هر گوشنید کشاده در قابل
تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول / وآخر بسوخت جانم در کسب این فضایل
حلاج بر سر دار این نکته خوش سرآید / کر شافعی بپرسید اشکال این مسایل
گفتم که کی بخشی بر جان ناتوانم / گفت آنزمان که بینم جان در میانه حایل
دل داده‌ام بیاری شوخی کشی نگاری / مرضیة السجایا محمودة الخصایل
در عین گوشه‌گیری بودم چو چشم مستش / واکنون شدم چو مستان بر ابروی تو مایل
از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم / وز آب دیده تشت سرگشته زایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست
یارب که بیند آنرا در گردنت حمایل

بعهد گل شدم از توبه شراب خجل / که کس مباد ز کردار ناصواب خجل
صلاح ما همه دام و دد ز تست و من زین بحث / نیم ز شاهد و ساقی هیچ باب خجل
بود که یار ز بخشد ز ما بخلق کریم / که از سوال ملولیم و از جواب خجل
ز خون که رفت شب دوش از سراچه چشم / شدیم در نظر رهروان خواب خجل
روایت ز کس مست از فکند سر در پیش / که شد ز شیوه آن چشم رعنا آب خجل
تویی که خوبتری ز آفتاب شکر خدای / که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

حجاب ظلمت از آن لب است آب خضر که من
ز شعر حافظ و آن طبع سلسبیل آب خجل

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول / رسد بدولت وصل تو کار ما باصول
قرار برده ز من آن دو سنبل رعنا / فراغ برده ز من آن دو جادوی مکحول
من شکسته که از حال زندگی نالم / بدان زمان که بتیغ غمت شوم مقتول
چو بر در تو من بینوای بی زر و زور / بهیچ باب ندارم ز خروج و دخول
خراب تر ز دل من غم تو جای نیافت / که ساخت در دل تنگم و ز کار ترا دل
چو از جواهر مهر تو صیقلی دارد / بود ز زنگ حوادث مرآت صیقل
چه جرم کرده‌ام ای جان بحضرت تو بگو / که طاعت من بدل نمیشود مقبول

کجا روم چکنم چون کنم چه چاره کنم / که گشته ام ز غم جور روزگار ملول

بدرد عشق بساز و خموش کن حافظ / رموز عشق مگو فاش پیش اهل عقول

دارای جهان خسرو دین حضرت کامل / یحیی مظفر ملک عالم عادل

ای درگه اسلام پناه تو گشوده / بر روی زمین روزنه جان و در دل

تعظیم تو بر جان خرد واجب و لازم / انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل

روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی / بر روی نه افتاد که شد حل مسایل

خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت / ای کاش که من بودمی آن هندوی مقبل

شاه فلک از بزم تو در رقص و سماعست / دست طرب از دامن این زمزمه بگسل

بی نوش و جا بخش که از لطف کمندت / شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

دور فلکی یکسره بر منهج عدل است / خوش باش که ظالم نبرد راه بعادل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است / از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

سمت روح و داد و دشت برق وصال / پاکه بوی ترا میبرم ای نسیم شمال

احادیا بجمال الجنب قف وا ترل / که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال

حکایت شب هجران فرو گذاشته / بشکر آنکه برآمد پرده روز وصال

بیا که پرده گل زیر غنچه خار چشم / کشیده ایم تحریر کارگاه خیال

چو یار بر سر صلحست و عذر میخواهد / توان گذشت ز جور رقیب در همه حال

بحر خیال و هان تو نیست در دل تنگ / که کس مباد چو من در پی خیال محال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب دل / بخاک ما گذری کن که خون ماست حلال

گرچه ما بندگان پادشهیم / پادشاهان ملک صحبتیم

گنج در آستین و کیسه تهی / جام گیتی نمای و خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور / بحر توحید و غرقه گنهیم

شاهد بخت چون کرشمه کند / هاش آینه رخ جو مهیم

شاه بیدار بخت را سر شب / ما نگهبان افسر و کلهیم

گو غنیمت شمار صحبت ما / که تو در خواب و ما بدین گهیم

دام حافظ بگو که باز دهند / کرده اعتراف و ما گوهیم

شاه منصور واقفست که ما / روی همت بهر کجا که نهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم / دوستان را لوای فتح دهیم

رنگ تزویر پیش ما نبود
شیر سرخم و رافضی سیهیم

دی شب سیل اشک زه خوابم میزدم
نقشی بیاد خط تو در آب میزدم

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته
جامی بیاد گوشهٔ محراب میزدم

مرغ فکر گرد سر شاخ سخن بجست
بارش بطرهٔ تو بمضراب میزدم

روی نگار در نظرم جلوه مینمود
وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم

چشم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ
فالی بچشم و گوش درین باب میزدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم
بر کارگاه دیدهٔ بیخواب میزدم

ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت
مینی کشم این سرود و می ناب میزدم

خوش بود فال حافظ و فالی بخیر تو
بر نام عمر و دولت احباب میزدم

زدست کوته خود زیر بارم
که از بالا بلندان شرمسارم

مگر زنجیر موی گیردم دست
وگرنه سر بشیدایی برآرم

ز چشم من بپرس اوضاع گردون
که شب تا روز اختر میشمارم

باین سرگرانی میبوسم لب جام
که گرداگه ز راز روزگارم

اگر کشم

اگر کشم دعای می فروشان
چه باشد حق نعمت میگذارم

من از بازوی خود دارم بسی شکر
که زور مردم آزاری ندارم

پری دارم چو حافظ بیدلی کن
بلطف آن پری امید وارم

من دوست دارم روی خوش و موی دلکشم
مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم

گفتی ز سر عهد ازل یک سخن بگوی
آنکه بگویمت که دو پیمانه درکشم

من آدم بهشتیم اما درین سفر
حالی اسیر عشق خوبان مهوشم

در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز
استاده ام چو شمع مترسان ز آتشم

شیراز معدن لب لعلست و کان حسن
من آدمی مقیمم ایرا مسوشم

از بس که چشم مست درین شهر شد پدید
خنها که می بخورم اکنون و سرخوشم

شهریست پر کرشمه خوبان و شوخ چشم
چیزیم نیست ورنه خریدار سرشم

بخت ار مدد دهد که کشم زحمت دوست
گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست
آیینه ندارم از آن آه میکشم

بگذار تا بشارع میخانه بگذریم
کز بهر جرعه همه محتاج این دریم

روز تخت چون در رندی زدیم و عشق / شرط آن بود که جز ره میخانه نسپریم

جایی که تخت و مسند جم میرود بباد / گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

تا بو که بوسه‌ای در کم او توان زدن / در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما / با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم

از جرعه که خاک زمین در و لعل یافت / پیمان ما که پیش تو از خاک کمتریم

حافظ چو بی‌کسی کاخ وصل نیست / با خاک آستانه این در برابریم

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم / واندرین کار دل خویش بدریا فکنم

از دل تنگ گنه کار برآرم آهی / کآتش اندر جگر آدم و حوا فکنم

مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست / سعی کن جهد که خود را مگر آنجا فکنم

بگشاید قبای مه خورشید لقا / تا چو زلفت دل سودا زده در پا فکنم

خورده‌ام تیر فلک باده بده تا سرمست / عقل در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعه جام بدین تخت روان افشانم / غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو بیوفاست و خطا / من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

دوش

دوش بود و ای زخش گفتم ز سر بیرون کنم / گفت مگو زینهار تا ندهی این مجنون کنم

قامتش را پیرهن گفتم سر کشید از من بخشم / دوستان از راست می رنجد نگارم چون کنم

نکته‌ها پسندیده گفتم ولی امعذور دار / بیشه فرمای تا طبع سخن موزون کنم

زرد رویی میکشم زان طبع نازک بیگناه / ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

ای نسیم منزل لیلی خدا را تا بکی / ربع مربع رسم اطلال ایا جیحون کنم

من که ره بردم بگنج حسن جانان دوست / صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

ای صاحب قران از بنده حافظ یاد کن / تا دعای دولت آن ماه روز افزون کنم

زلف برباد مده تا ندهی بر بادم / ناز بنیاد مکن تا نبری بنیادم

سعی محروم ما بجه کس تا نخورم خون جگر / سر بکش تا نکشد سوی فلک فریادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم / طرح را تاب مده تا ندهی بر بادم

یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم / غم اغیار مخور تا نکنی دلشادم

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم / قد برافروز که از سرو کنی آزادم

شمع جمع مشو ورنه بسوزی ما را / یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم

شهر شهر مشو تا نبری سر در کوه / سور شیرین همانا نکند فرهادم

رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس
تا نجاک در آصف نرسد فریادم

حافظ از جور تو حاشا که بگردد از روی
من از آن روز که در بند توام آزادم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد
حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفت و گو این درویشان نبود
ورنه با تو ماجراها داشتیم

شیوه چشمت فریب جنگ داشت
ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم

کشتهٔ رفت و شکایت کس نکرد
جانب رحمت فرو نگذاشتیم

گلبن حسنت نه خود شد دلفروز
ما دم همت بر آن بگماشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا
ما محصل بر کسی بگماشتیم

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران درد بر سینم

الا ای همنشین دل که یارت برفت از یاد
مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم

جهان پیرست و بی بنیاد از این فرهادکش فرسود
که کرد افسون و نیرنگش مجنون از جهان بینم

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل
بیا ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی
که سلطانی عالم را طفیل عشق می بینم

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست
حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

صباح ای خیز و بلبل کجایی پیاله پر کن
که غوغا میکند در سر چو خوش چنگ دوشینم

شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حور العین
اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد
همانا بی غلط کردم که حافظ داد تلقینم

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم
دست شفاعت هر طرف در پیشگامی میزنم

بی ماه مهر افروز خود تا بگذرانم روز و عود
دامی برای مینهم مرغی بدامی میزنم

او زنگ کو کلچهر کو نقش وفا و مهر کو
حالی من اندر عاشقی داد تمامی میزنم

تا بو که یابم آگهی از نیاید پیر و سپهی
بگلانگ عشق از هر طرف بر خوش حرامی میزنم

هر چند کان آرام دل دانم نجید کام دل
نقش خیالی میکشم فالی و دامی میزنم

دانم سر آرد غصه را زین کین بر آرد قصه را
زین آه خون افشان که من هر صبح و شامی میزنم

با آنکه از خود غایبم وز می چو حافظ تایبم
در مجلس روحانیان گه گاه جامی میزنم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
بمویهای غریبانه قصه پردازم

بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار / که از جهان و در پیم سفر براندازم
من از دیار چیم نه از بلاد غریب / مهینا بر رفیقان خود رسان بازم
خدایرا مددی ده روان تا من / بکوی میکده دیگر علم برافرازم
خود زپیری من کی حساب برگیرد / که باز با صنمی طفل عشق می بازم
بحر صبا و شمالم پی شناسد کس / عزیز من بخرابات و نیست همرازم
هوای منزل یار آب زندگانی ماست / صبا بیار نسیمی زخاک شیرازم
سرشکم آمد و غم رو بگفت و برفت / بگاتیت از که کنم خاکپنت غمازم

زچنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت
مرید حافظ خوش لهجه خوش آوازم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم / از بخت شکر دارم و از روزگار هم
زاهد برو که طالع اگر طالع منست / جام مدام باشد و زلف نگار هم
ما عیب کس بزندی و مستی نمی کنیم / لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم
ای دل بشارتی دهمت محنت نماند / وز می جهان پرست و بت می بکار هم
خاطر بدست تفرقه دادن نه رایتست / مجموعه بخواه و صراحی بیار هم
بر خاکیان عشق فشان جرعه لبش / تا خاک لعل گون شود و میگسار هم

چون کاینات جمله بوی تو زمن اند / ای آفتاب سایه زما برمدار هم
چون آب روی لاله و گل فیض روی تست / ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم
حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس / ذرا شصاف آصف جم اقتدار هم
برهان ملک و دین که ز دست وزارتش / ایام کان یمن شد و دریا یسار هم
گوی زمین ربوده چوگان عدل اوست / وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم
تا از تحیه فلک و طور دور اوست / تبدیل سال و ماه و خزان و بهار هم

خالی مباد کاخ جلالش ز سروری
وز ساقیان سرو قد گلعذار هم

حجاب چهره جان میشود غبارتنم / خوشا دمی که از آن چهره پرده برفکنم
چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست / روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم
عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم / دریغ و درد که غافل زجان خویشتنم
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس / چو در سرا چه ترکیب تخته بند تنم
اگر ز خون دلم بوی شوق می آید / عجب مدار که هم در زمانه ختنم
طراز پیرهن زرکشم ببین چون شمع / که سوزها پست نهانی درون پیرهنم
بپای بستی حافظ ز راه او برگیر / که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

R.F. MSS

من ترک عشق و شاهد و باغ و بیاغ میکنم
صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم

باغ بهشت و سایه طوبی و حور و قصر
با خاک کوی دوست برابر نمیکنم

تلقین درس اهل نظر یک اشارتست
گردم اشارتی و مکرر نمیکنم

هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا
تا در میان میکده سر بر نمیکنم

شیخم بطیره گفت حرامست می مخور
گفتم بچشم گوش بهر خر نمیکنم

این تقویم تمام که چون واعظان شهر
نازم و گر شمه بر سر منبر نمیکنم

حافظ خراب پیر مغان جای دولتست
من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

صوفی بیا که خرقه سالوس بر کشیم
وین نقش زهد را خط بطلان بر کشیم

نذر فتوح صومعه و وجه می نهیم
دلق ریا بآب خرابات بر کشیم

فردا اگر نه روضه رضوان بما دهند
غلمان زغرفه حور ز جنت بدر کشیم

بیرون جهیم سر خوش و از بزم عاشقان
غارت کنیم باده و شاهد بدر کشیم

عشرت کنیم ورنه بحسرت گذشتگان
روزی که رخت جان بجهانی دگر کشیم

پیر خدا که در تتق غیب منزویست
پیمانه اش بتاب ز رخسار بر کشیم

گو عشوه زابروی او تا چو ماه نو
گو سپهر در خم چوگان زر کشیم

حافظا نه حد ماست چنین لافها زدن
پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

ما شبی دست بر آریم و دعایی بکنیم
غم هجران ترا چاره زجایی بکنیم

دل بیمار شد از دست رفیقان مددی
تا طبیبش بسر آریم و دوایی بکنیم

آنک بی جرم برنجید و به تیغم زد و رفت
بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست
تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه
کار بیخیت مبادا که خطایی بکنیم

پایه طایر کم حوصله کاری نکند
طلب از سایه میمون همایی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوش خوی کجاست
تا بقول غزلش ساز نوایی بکنیم

گرچه از آتش دل چون خم می میجوشم
مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

قصد جانست طمع در لب جانان کردن
تو مرا این که درین کار بجان میکوشم

من کی از آدمیان از غم دل چون مردم
مند وی زلف بتی حلقه کند در گوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش
این قدر هست که گه گه قدحی می نوشم

هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا
فیض عفوش بتهدید بارکنه بردوشم

پدرم روضهٔ جنت بدو گندم بفروخت
ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم

خرقه پوشی من از غایت دین داری نیست
پرده بر سر صد عیب نهان می پوشم

من که خواهم که بنوشم بجز از راوق خم
چکنم گر سخن پیر مغان نیوشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس رهٔ عشق
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

حالیا مصلحت وقت در آن می بینم
که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم
یعنی از اهل جهان پاک دل بگزینم

جز صراحی و کتابم نبود یار ندیم
تا حریفان دغا را بجهان کم بینم

سر بآزادگی از خلق برآرم چون سرو
گر بدست آید که دامن ز جهان درچینم

بس که در خرقهٔ آلوده زدم لاف صلاح
شرمسار رخ ساقی و می رنگینم

سنگینی من و بار غم او هیهات
مرد این بار گران نیست تن مسکینم

من اگر رند خراباتم اگر زاهد شهر
این متاعم که تو می بینی و کمتر زینم

بندهٔ آصف عهدم دلم از راه ببر
که اگر دم زند از چرخ بخواهد کینم

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند
که مکدر شود آیینهٔ مهر آگینم

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام
خیر مقدم چه خبر دوست کجا یار کدام

یا رب این قافله را لطف ازل بدرقه باد
که از وصلم بدام آمد و معشوقه بکام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست
هر چه آغاز ندارد نه پذیرد انجام

گل ز حد برد ستم نسترن رخ بمنا
پیروی ناز و وحوش نیست خدا را بخرام

زلف دلدار چو زنار همی فرماید
بروای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام

مرغ عقلم که همی زد ز سر سدرهٔ صفیر
عاقبت دانهٔ خال تو فکندش در دام

تو ز چشم نگهی بر من مخلص کنتم
ذاک دعوی و هاتا انت و تلک الایام

حافظ ار میل بابروی تو دارد شاید
جای در گوشهٔ محراب کند اهل کلام

صلاح از ما چه میجویی که پیشانی ما را صلا گفتم
بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتم

در میخانه ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود
گرت باور بود ور نی سخن این بود و ما گفتم

من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده ام لیکن
بلایی گر بجیب آید هزارش مرحبا گفتم

اگر بر من بخشایی پشیمانی کشی آخر
بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتم

قدت گفتم که شمشاد است و بن خجلت بیار آورد
که این نسبت چرا کردم و این بهتان چرا گفتم

جگر چون نافهٔ ام خون گشت و کم زینم نمی باید
جزای آنکه با زلفت سخن از چین خطا گفتم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار در نگرفت
ز بدعهدی گل گویی حکایت با صبا گفتیم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم
محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

من که عیب توبه‌کاران کرده باشم بارها
توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

عشق دردانه‌ایست و من غواص دریای سرشک
سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم

لاله ساغرگیر و مطرب مست و بر ما نام فسق
داوری دارم بهی یارب کرا داور کنم

باز کش یکدم عنان ای ترک شهر آشوب من
تا ز اشک چهره رات پر زر و گوهر کنم

من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها
کی نظر در فیض خورشید بلند اختر کنم

چون صبا مجموعه گل را بآب لطف شست
کج دلم خوان گر نظر بر صفحه دفتر کنم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار
عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

من که دارم در گدایی گنج سلطانی بدست
کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم
گر بآب چشمه خورشید دامن تر کنم

عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطف دوست
تنگ چشم گر نظر در چشمه کوثر کنم

دوش لعلش عشوه میداد حافظ را ولی
من نه آنم کز خیال افسانها باور کنم

بعزم توبه بحر کشم استخوان کنم
بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمی‌توانم دید
که می خورند حریفان و من نظاره کنم

بدور لاله دماغ مرا علاج کنید
که از میانه بزم طرب کنار کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت
حواله سر دشمن بسنگ خار کنم

گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

مرا که نیست درم ور سیم لقمه پرهیزی
چرا ملامت رند شراب خوار کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
بیا مگر بطربی رازش آشکار کنم

چو غنچه تا لب خندان بیاد مجلس شاه
پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم
چرا نه خاک کف پای یار خود باشم

غم غریبی و محنت چو بر نمی‌تابم
بشهر خود روم و شهریار خود باشم

ز محرمان سراپرده وصال شوم
ز بندگان خداوند کار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی
که روز واقعه پیش نگار خود باشم

ز دست بخت گران خواب و کار بی‌سامان
اگر کنم گله راز دار خود باشم

همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود
دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ
وگرنه تا بدسر سار خود پا بشم

عمریست تا براه غمت رو نهاده ایم
روی در بیابان خلق بیک سو نهاده ایم

طاق و رواق مدرسه و قال و قیل بحث
در راه جام و ساقی مه رو نهاده ایم

هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده ایم
هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده ایم

بی وصل زلف تو سر سودایی از ملال
همچون بنفشه بر سر زانو نهاده ایم

عمری گذشت تا بامید اشارتی
چشمی بدان دو گوشه ابرو نهاده ایم

ما ملک عافیت بتکدر گرفته ایم
ما تخت سلطنت نه به بازو نهاده ایم

گفتی که حافظا دل سرگشته ات کجاست
در حلقهای آن خم گیسو نهاده ایم

پیرم خوشست و بانگ بلند میگویم
که من نسیم حیات از پیاله میجویم

عبوس زهد بوجه شراب ننشیند
مرید خرقه دردی کشان خوش خویم

کرم به پیر مغان در بروی بگشاید
کدام در بزنم جان از کجا جویم

مکن درین چمنم سرزنش بخودرویی
چنان که پرورشم میدهند می رویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین
خدا گواست که هر جا که هست با اویم

غبار راه طلب کیمیای بهروزیست
غلام دولت آن خاک عنبرین بویم

ز شوق نرگس مست بلند بالایی
چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

بیا که بخت توی حافظ از دل ما بگ
غبار رزق نفیس فتح فرو شویم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم
سخن پیر مغانست بجان بنیوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد
جان آنست که سجاده بمی بفروشیم

خوش هوایست فرح بخش خدایا بعزت
نازنینی که بر ویش می گلگون نوشیم

ارغنون نیاز فلک رهزن اهل سرست
چون ازین غصه بنالیم و چرا نخروشیم

می کشیم از قدح لاله شراب موهوم
چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

گل بجوش آمد و از می نزدیش انی
لاجرم زآتش حرمان و هوس میجوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

خیال روی تو چون بگذرد بکلبه چشم
دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم

سزای نیکیم گفت منتظری می بینم
منم ز عالم و این گوشه معین چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو
ز کنج خانه دل میکشم بمحزن چشم

هجر سرشک روانم سیر خرابی داشت / گرم ز خون جگر میگرفت دامن چشم
نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت / اگر رسد خللی خون من بگردن چشم
بوی مژده وصل تو تا سحر شب دوش / براه باغ نهادم چراغ روشن چشم

بمردمی که دل دردمند حافظ را
مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم / در لباس فقر کار اهل دولت میکنم
تا کی از دستم برآید نیز تدبیر صواب / در کمینم و انتظار وقت فرصت میکنم
ناصح ما بوی حق نشنید شنو کین سخن / در حضورش نیز میگویم غیبت میکنم
با صبا افشان و حیران میروم تا کوی دوست / در رفیقان راه استمداد همت میکنم
زلف دلبر دام راه و غمزه اش تیر بلاست / یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنم
دیده بد بین بپوشان ای کریم عیب پوش / زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم

حافظم در محفل و در دی کش اندر مجلسم
بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم / هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم
شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا / بر منتهای همت خود کامران شدم

ای گلعذار جوان بر دولت بخور که من / در سایه تو بلبل باغ جهان شدم
اول ز تخت و فوق وجودم خبر نبود / در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم
قیمت حواله بخرابات میکند / چندانکه اینچنین شدم و آنچنان شدم
زان روز بر دلم در معنی گشاده شد / کز پاکبازان درگه پیر مغان شدم
من سرپیال و ماه نیم یار بیوفاست / بر من چو عمر میگذرد پیر زان شدم
در شاه راه دولت سرمد تخت بخت / با جام بی بکام دل دوستان شدم
از آن زمان که فتنه چشمت نمار سید / ایمن ز شر فتنه آخر زمان شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا
باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

حال سال پیش رفت که این لاف میزدم / کز چاکران پیر مغان کمترین منم
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق / ثبت است بر جریده عالم دوام ما
در جاه عشق و دولت رندان پاکباز / پیوسته صدر مصطبه بودم مسلم
در شان من بدرگهی طعن بد مبر / کالوده گشت خرقه ولی پاک دامنم
شهباز دست پادشهم این چه حالتست / کز یاد برده اند هوای نشیمنم
حیفست بلبلی چون من اکنون درین قفس / با این لسان عذب که خاموش چون منم

آب و هوای فارس عجب میلهٔ پرورست | گو همدمی که خیمه ازین خاک برکنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی
در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم | شیوهٔ مستی و رندی نرود از پیشم
زهد رندان بوآموخته کاری بدنیست | من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم
شاه شیرین سخن جان من بی سر و پاست | زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم
بر جبینش کن از خون دل من خالی | تا بدانند که قربان تو کافر کیشم
اعتقادی نهاد و بگذر بهر خدا | تا درین خرقه بدانی که چه کافر کیشم
شعر خونبار من ای باد بر یار ببر | که ز مژگان سیه برگ جان زد نیشم

من اگر باده خورم ور نه چه کارم با کس
حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

ما بی غمان مست دل از دست داده ایم | همراز شب و همنفس جام باده ایم
بر بابی کان ملامت کشیده اند | ما کار خود ز ابروی جانان گشاده ایم
ای گل بتو خوش داغ صبوحی کشیده | ما آن شقایقیم که با داغ زاده ایم
پیر مغان ز توبه ما گر ملول شد | گو باده صاف کن که بعذر ایستاده ایم

کار

کار از تو میرود بنمی ای دلیل راه | کانصاف میدهیم ز راه اوفتاده ایم
چون لاله می ببین و قدح در میان کار | این داغ بین که بر دل خونین نهاده ایم

گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست
نقش غلط مخوان که همان لوح ساده ایم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم | من لاف عقل میزنم این کار کی کنم
مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم | در کار بانگ بربط و آواز نی کنم
از فتنه فال مدرسه حال دلم گرفت | یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم
سیکی بود در زمانه وفا جام می بخواه | تا من حکایت جم و کاووس کی کنم
از نامه سیاه نترسم که روز حشر | با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم
گو پیک صبح ناله های شب فراق | با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست
روزی رخش به بینم و تسلیم وی کنم

ما بدین درگه عزت و جاه آمده ایم | وز بد حادثه اینجا بپناه آمده ایم
ره رو منزل عشقیم ز سر حد عدم | تا باقلیم وجود این همه راه آمده ایم
سر خط تو ندیدیم ز ریحان بهشت | بطلب کاری آن مهر گیاه آمده ایم

باچنین گنج که شد خازن آن روح امین
بگدایی بدر خانهٔ شاه آمده ایم

لنگر حکم تو ای کشتی توفیق کجاست
که درین بحر کرم غرق گناه آمده ایم

آب رو میبرد ای ابر خطاپوش ببار
که بدیوان عمل نامهٔ سیاه آمده ایم

حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما
از پی قافله با آتش و آه آمده ایم

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم
خانهٔ کس سوی دلق خود ازرق نکنیم

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بدست
کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

رقم غلط بر دفتر دانش نزنیم
سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم

شاه اگر جرعهٔ رندان نه بحرمت نوشد
التفاتش بمی صاف مروق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر میشکند
تکیه آن به که بدین چرخ معلق نکنیم

بجو اگر گفت چو دی در فیتی رنجید
گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

حافظ از خصم خطا گر دنگیریم برو
ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم
که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریایی چکنم
روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من
پیالها شد که منم بر در میخانه مقیم

مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت
ای نسیم سحری یادش عهد قدیم

بعد صد سال اگر خاک دیار تو وزد
سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم

دلبر از ما بصد امید ستد دل اول
خام را عهد فراموش نکند یار قدیم

عیچه گو تنگ دل از کار فرو بسته مباش
کز دم صبح بدریای و اقیانس نسیم

فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن
در دعاش نشود به بمداوای حکیم

گوهر معرفت آموز که با خود ببری
که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم

وام بختت مگر یار شود لطف خدا
ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

حافظ ار سیم و زرت نیست بر و شاکر باش
چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته ام
وز خدا شادی این غم بدعا خواسته ام

عاشق و رند و نظرباز و میگویم فاش
تا بدانی که بچندین هنر آراسته ام

شرم از خرقهٔ آلودهٔ خود می آید
که بروز هدبصد شعبده پیراسته ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که اشک من نیز
هم بدین کار کمر بسته و برخاسته ام

با چنین حیرتم از دست بشد صبر و دگر
در غم افزوده ام آنچه ز دل و بجان کاسته ام

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا
بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته ام

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم
خاک می بوسم و عذر قدمش میخواهم

من نه آنم که ز جور تو بنالم حاشا
بنده معتقد و چاکر دولتخواهم

بسته ام در خم گیسوی تو امید دراز
آن مباد اگه کند دست طلب کوتاهم

ذره خاکم و در کوی توام وقت خوشست
ترسم ای دوست که باد سحر دامن کاهم

پیر میخانه چه خوش جام جهان بینم داد
و اندران آینه از حسن تو کرد آگاهم

صوفی صومعه عالم قدسیم لیکن
حالیا دیر مغانست حوالت گاهم

با من راه نشین خیز و سوی میکده آی
تا در آن حلقه به بینی که چه صاحب جاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود
آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

غم زمانه که هیچش کران نمی بینم
دوای جز می چون ارغوان نمی بینم

تبرک خدمت پیر مغان بخواهم کرد
چرا که مصلحت خود در آن نمی بینم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر
چرا که طالع وقت آنچنان نمی بینم

نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار
که در مشایخ شهر این نشان نمی بینم

برین دو دیده حیران من هزار افسوس
که باد و آینه رویش عیان نمی بینم

قد تو تا بشد از جویبار دیده من
بجای سرو جز آب روان نمی بینم

من و سفینه حافظ که جز در این دریا
بضاعت سخن در فشان نمی بینم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم
بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم
بگرد سر و خرامان قامتت نرسیدم

امید در شب زلفت برون عمر بشستم
طمع مبر و رهانت ز کام دل بریدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی
ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

ز کوی یار بیاری نسیم وصل غباری
که بوی خون دل ریش از آن بر آن شنیدم

نگاه چشم سیاه تو بود بی دل و دلخواه
که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

بخاک پای تو سوگند و نور دیده حافظ
که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

در نهان خانه عشرت صنمی خوش دارم
کز سر زلف و رخش فتنه بر آتش دارم

عاشق و رندم و میخواره و باد آر بلند
وین همه منصب از آن حور پری وش دارم

گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری
من به آشفتگی زلف مشوش دارم

گر چنین چهره گشاید رخ زنگاری دوست
من به آسیمه زلف مشوش دارم

گر بکاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد
نقل و شعر شکرین و می بیغش دارم

ناوک غمزهٔ یار و زن زلف که من
جگرها با دل مجروح بلاکش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان بر گذرست
اولی آنست که من خاطر خود خوش دارم

گرم از دست برخیزد که با دلدار بنشینم
ز جام وصل می نوشم ز باغ عشق گل چینم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد
لبم بر لب نه ای بتا می دستان جان شیرینم

مگر دیوانه خواهم شد که از عشق تو شب تا روز
سخن با ماه میگویم پری در خواب می بینم

شب رحلت هم از بستر روم تا قصر خورنق العین
اگر در وقت جان دادن تو با شمع بالینم

لبت شکر بپستان داد و چشمت می بمخموران
منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

چو مرغ خاکی که باد آورد فیضی بود از انفاست
ز حال بنده یاد آور که خدمتکار مسکینم

اگر با دیگری داری روا رخصت مگر چین بر
که مانی پنجه میخواهد ز نوک کلک مشکینم

وفاداری و حق گویی نه کار هر کسی باشد
غلام آصف ثانی جلال الحق والدینم

رموز مستی و رندی ز من بشنو نه از حافظ
که با جام و قدح هر شب ندیم ماه و پروینم

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم
بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که درین دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد درین دیر خراب آبادم

سایه طوبی و دلجویی حور و لب حوض
بهوای سر کوی تو برفت از یادم

نیست در لوح دلم جز الف قامت دوست
چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق
همه دم آید غیبی از نو مبارک بادم

میخورد خون دلم مردمک دیده بسرست
که چرا دل بجگر گوشهٔ مردم دادم

پاک کن چهرهٔ حافظ ز سر زلف بتان
ورنه این سیل دماده همه برد بنیادم

دوش بیماری چشم تو تیر دارد نیم
لیکن از لطف لبت صورت جان می بستم

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست
دیرگاهیست کزین زهر بلا بیمستم

از ثبات خودم این بس که خوش آمد که بخود
در سر کوی تو از پای طلب ننشستم

در ره عشق از آن سوی مقاصد خطرست
ماکنونی که چو عمرم بسر آمد رستم

بعد از بیم چه غم از تیر گر اندازد خود
چو بجوشد کمان ابروی خود پیوستم

بوسه بر درج عقیق جلالیست مرا / که بافسونش و جاهر و دعا نشکستم
رتبت دانش حافظ بفلک بر شده بود / گر دغمخواری شمشاد بلندت پستم

صنم لشکریم غارت دین کرد و برفت
آه اگر عافیت شاه بگیرد دستم

بپا مکن بر افشانیم و می در ساغر اندازیم / فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد / من و ساقی بهم تازیم و بنیادش بر اندازیم
شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم / نسیم طره دلدار را در مجمر اندازیم
چو در دستست رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش / که دست افشان غزلخوانیم و پاکوبان سر اندازیم
صبا خاک وجود ما بدان عالیجناب انداز / بدوکان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم
یکی از عقل می لافد یکی طامات می بافد / بیا کین داوریها را بپیش داور اندازیم
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه / که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم

سخن دانی و خوش خوانی نمی ورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را بملک دیگر اندازیم

بارها گفته ام و بار دگر میگویم / که من دلشده این ره نه بخود میپویم
در پس آینه طوطی صفتم داشته اند / آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم

من اگر خارم اگر گل چمن آرایی هست / که از آن دست که او می کشدم می رویم
دوستان عیب من بیدل حیران مکنید / گوهری دارم و صاحب نظری میجویم
خنده و گریه عشاق ز جایی دگرست / می سرایم بشب و وقت سحر می مویم
گرچه با دلق ملمع می گلگون عیب است / مکنش عیب که زو بوی ریا می شویم

حافظم گفت که خاک در میخانه ببوس
گو مکن عیب که من مشک ختن می بویم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم / همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم
بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام / خون دل عکس برون میدهد از خمارم
پرده مطربم از دست برون خواهد برد / آه اگر زانکه درین پرده نباشد یارم
پاسبان حرم عشق شدم شب همه شب / تا درین پرده جز اندیشه او نگذارم
منم آن شاعر پیاچه که با فنون سخن / از پی گلگشت همه قند و شکر می بارم
دیده بخت بافسانه او شد در خواب / گو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

دوش میگفت که حافظ همه روزیست و یار
بخدا از خاک درت باکه بود باز آرم

نی نوای سرو روان با گل و گلشن چکنم / زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چکنم

آه گر طعنه بدخواه مدیدم رویت / نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چکنم

بر وای ناصح و بر دزدکشان خرده مگیر / کار فرمای قدر میکند این من چکنم

برق غیرت چو چنین میجهد از کمین غیب / تو تعجب مکن من سوخته خرمن چکنم

شاه ترکان چو پسندید و بحاکم انداخت / دستگیر از نشود لطف همین چکنم

مددی کز بحر انعام نکند آتش طور / چاره بیتابی شب وادی ایمن چکنم

حافظا خلد برین خانه موروث منست / اندرین منزل ویرانه نشیمن چکنم

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم / لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم

دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو / که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم

همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس / که درازست مقصد و من نو سفرم

ای نسیم سحری بندگی من برسان / که فراموش مکن وقت دعای سحرم

خرم آن روز کزین مرحله بربندم رخت / از سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل / دیده دریا کنم از اشک و در و غوطه خورم

پایه نظم بلندیست و جهانگیر بگو / تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم

مرا می‌بینی و دردم زیادت میکنی دردم / ترا می‌بینم و سیلم زیادت می‌شود دردم

بسامانم نمی‌پرسی نمی‌دانم چه سر داری / بدرمانم نمی‌کوشی نمی‌دانی مگر دردم

نه راهست این که اندازی مرا بر خاک و بگذاری / گذاری آر و بازم بر سر تا خاک رهت گردم

ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آن هم / چو بر خاکم روان گردی بگیرد دامنت گردم

فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی / دمار از من برآوردی بیکبوی برآوردم

شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز می‌جستم / رخت می‌دیدم و جام بلا را باز می‌خوردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت / نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

تو خوش می‌باش با حافظ برو کو خصم جان میکن / چو کری از تو بی‌پیچم چه فکر از خصم دم سردم

گر دست دهد خاک کف پای بخارم / بر لوح بصر خط غباری بنگارم

پروانه او گر رسدم در طلب جان / چون شمع همان دم بدهی جان بسپارم

امروز مگش سر ز وفای من و اندیش / زان شب که من از غم بدعا دست برآرم

زلفین سیاه تو بدلداری عشاق / دادند قراری و ببردند قرارم

ای بادِ یاران یار پیامی بمن آور / کان بوی شفابخش دهد ذوق خمارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیزست / عمری بود آن لحظه که جانرا بلب آرم

خیر ما از در میخانه گشادی طلبیم / بر ره دوست نشینیم مرادی طلبیم

زاهد را جرم وصل نداریم مگر / بگدایی ز در میکده زادی طلبیم

اشک آلوده ما گرچه روا نیست ولی / بر رسالت سوی آن پاک نهادی طلبیم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام / اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

نقطه خال تو بر لوح بصر شوان زد / مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم

عشوه‌ای از لب شیرین تو دل خواست بجان / بشکرخنده لبت گفت مرادی طلبیم

تا بود نسخه عطری دل سودازده را / از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد / تا بامید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ / خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

سالها پی روی مذهب رندان کردم / تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم

من بسر عشقبازی بخود بردم راه / قطع این مرحله تا مرغ سلیمان کردم

سایه بر دلم ریشم فکن ای گنج روان / که من این خانه بسودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون / میکزم لب که چرا گوش بنادان کردم

نقش مستوری نه بدست من و تست / آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم

دارم

دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع / گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

این که پیرانه سرم صحبت یوسف هوس است / اجر صبریست که در کلبه احزان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ / هرچه کردم همه از نعمت مردان کردم

گر بدیوان غزل صدر نشینم چه عجب / سالها پیروی صاحب دیوان کردم

گرد پت رسد ار نم زلفین تو بازم / چون گوی چه سر باکه بچوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر درازست ولی نیست / در دست سر موی از آن زلف درازم

پروانه راحت مده ای شمع که امشب / از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

آن دم که بیک خنده دهم جان چو صراحی / پیمان تو خواهم که گذارند نمازم

چون نیست نماز من آلوده نمازی / در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

در مسجد و میخانه خیالت اگر آید / محراب کمانخانه ز ابروی تو سازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی / چون صبح بر آفاق جهان سر بفرازم

محمود بود عاقبت کار درین راه / گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با تو بگویم که درین راه / جز جام نشاید که بود محرم رازم

جوزا بچرخ نهاد جایی برابرم / یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم
ساقی بیا که از مدد بخت کارساز / کامی که خواستم ز خدا شد میسرم
جامی بده که باز شادی روی شاه / پیرایه پر هوای جوانی در پیرم
راهم مزن بوصف زلال خضر که من / از جام شاه جرعه کش جام کوثرم
شاها اگر بعرش رسانم سریر فضل / مملوک آن جنابم و مسکین آن درم
من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال / کی ترک آبخورد کند طبع خوگرم
در باورت نمی‌کند از بنده این حدیث / از گفته کمال دلیلی بیاورم
گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر / آن مهر برکه افکنم آن دل کجا برم

منصور بن مظفر غازیست جز من / وز این خجسته نام بر اعدا مظفرم

عهد آلپت من همه با عهد شاه بود / وز شاه راه عهد بدین مهد مگذرم
گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه / من نظم در چرا نکنم از که کمترم
شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه / کی باشد التفات بصید کبوترم
ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود / در سایه تو ملک فراغت میسرم
بال و پری ندارم و این طرفه کز نیست / غیر از هوای منزل سیمرغ در سرم

شعرم بمن مدح تو صد ملک دل گشاد / گویی که تیغ تست زبان سخن ورم
بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح / بی نقش پر بود و نه شوق صنوبرم
بوی تویی شنیدم و بر یاد روی تو / دادند بیاقیان طرب یک دو ساغرم
مستی بآب گرم عنب کار بنده نیست / من سال خورده پیر خرابات پرورم
با سیر اختر فلکم داوری بسیست / انصاف شاه باد درین قصه داورم
شکر خدا که باز در این اوج بارگاه / طاوس عرش می‌شود صیت شهپرم
نام رنگارنامه عشاق محو باد / گر جز محبت تو بود شغل دیگرم
ای عاشقان روی تو از ذرع بیشتر / من کی رسم بوصل تو گر ذرع کمترم
بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست / تا دیده‌اش بگزلک غیرت برآورم
بر من فتاد سایه خورشید سلطنت / واکنون فراغتست ز خورشید خاورم
مقصود ازین معامله بازار سیرتست / نی جلوه میفروشم و نی عشوه میخرم

در خرابات مغان گر گذرافتد بارم / حاصل خرقه و سجاده روان در بارم

حلقه توبه گرامر و ز چو زنار دزم / خازن میکده و ذاکنند در بارم
در چو پروانه دهد دست فراغ بالی / جز بدان عارض شمعی نبود پروارم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور
با خیال تو اگر باد گزیی پردازم

سر سودای تو در دین باندی پنهان
چشم تر دامنم از فاش نکردی رازم

مرغ سیاق از سر من باد هوایی گشتم
بهوایی که مگر صید کند شهبازم

گر بجز موی چیزی بر تن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم
طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

بولای تو که گر بنده خویشم خوانی
از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

یا رب از ابر هدایت برسان بارانی
پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم

بر سر تربت من با می و مطرب بنشین
تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم

خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات
کز سر جان و جهان دست فشان برخیزم

گرچه پیرم تو شبی دست در آغوشم کن
تا سحر کز کنار تو جوان برخیزم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم
با کی در غم تو ناله شبگیر کنم

دل دیوانه از آن شد که بصحرا شد خود
مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

وآنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات
در یکی نامه محالست که تقریر کنم

با سر زلف تو مجموع پریشانی خود
گو بیا تا که ز سر همه تقریر کنم

ارمان کار ز روی دیدن جانم باشد
در نظر نقش خوب تو تصویر کنم

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد
دل و دین را همه در بازم و توفیر کنم

دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگو
من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم

عیبت ای صد صلاحی و فسادی حافظ
چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

در خرابات مغان نور خدا می بینم
این عجب بین که چه نورست و کجا می بینم

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو
خانه می بینی و من خانه خدای بینم

مردم از روی تو شبی زندم را بینال
این همه در نظر لطف خدای بینم

خواهم از زلف بتان نافه گشایی کردن
فکر دورست همانا که خطایی بینم

سوز دل اشک روان آه سحر ناله شب
باکه گویم که درین پرده چها می بینم

کس ندیدست ز مشک ختن و نافه چین
آنچه من هر سحر از باد صبا می بینم

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید
زانکه زور از محبان خدا می بینم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم
بتابی کن و از حال خود خبر بدرم

چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست
بنفشه زار شود بر رهم چو بر گذرم

بر آستان امیدت گشاده ام در چشم
که یک نظر بکنی خود فکندی از نظرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عناک الله
که روزنی کسی آخر نمی زدی ز سرم

غلام مردم چشمم که با سیاه دلی
هزار قطره ببارد چو در دل شمرم

بهر طرف بت ما جلوه میکند لیکن
کس این کرشمه نه بیند که من همی نگرم

بخاک حافظ اگر بار بگذرد چون باد
ز شوق در دل آن سنگ کفن بدرم

دردم از یار است و درمان نیز هم
دل فدای او شد و جان نیز هم

این که میگویند آن خوشتر ز جان
یار ما این دارد و آن نیز هم

یاد باد آنکو بعهد جان ما
عهد را بشکست و پیمان نیز هم

چون سر آمد دولت شبهای وصل
بگذرد ایام هجران نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی تست
گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان
بلکه بر گردون گردان نیز هم

عاشق از قاضی نترسد می بیار
بلکه از زیر عونی دیوان نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشقست
و آصف ملک سلیمان نیز هم

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم
که پیش چشم بیمارت نمیرم

نصاب حسن در حد کمالست
زکاتم ده که مسکین و فقیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست
که فکر خویش کم شد در ضمیرم

قدح پر کن که من در دولت عشق
جهانبخت جوانم گرچه پیرم

قراری سهل باشد با دلداران
که روز غم بجز سایه نگیرم

مبادا جز حباب مطرب دمی
اگر حرفی کشد کلک دبیرم

درین غوغا که کس کس را نپرسد
من از پیر مغان منت پذیرم

خوشا آن دم که استغنای مستی
فراغت بخشد از شاه و وزیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه
زبان عرش می آید صفیرم

چو حافظ گنج او در سینه دارم
اگرچه مدعی بیند حقیرم

مرا شرطیست با جانان که تا جان در بدن دارم
مواد از آن گویش را چو جان خویشتن دارم

بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل
چه فکر از بخت بدگویان بیان انجمن دارم

مرا در خانه پیر وی است کاندر پایه قدسش
فراغ از سرو بستانی و گلهای چمن دارم

الا ای همدمان رازم مکن عیبم ز میخانه
که من در ترک پیمانه دل پیمان شکن دارم

خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده بر هم نه / که من با لعل خاموش نهانی صد سخن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمد الله / نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم

رندی سترده شد حافظ میان همدمان لیکن / چه غم دارم که در عالم امین الدین حسن دارم

خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم / شطح و طامات ببازار خرافات بریم

سوی رندان قلندر به آور و سفر / دلق بسطامی و سجادهٔ طامات بریم

تا همه حلوتیان جام صبوحی گیرند / چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم

با توان عهد که چون وادی ایمن بینیم / سر چو موسی ارنی گوی بمیقات بریم

قدر وقت از نشناسید دل و کاری نکنید / بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم

گوی ناموس بر گنگرهٔ عرش زنیم / علم عشق تو بر بام سموات بریم

خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا / هم بعرق پر و حشم بهر مباهات بریم

بگذری و بگذاری به نشان کرمت / این میاسخی بر اصحاب کرامات بریم

حافظا کار بهم است بهمت بگشای / ورنه پس چو رز اصحاب خرابات بریم

ما در پس سحر در پیر خمخانه نهادیم / محصول دعا در ره جانانه نهادیم

در خرمن صد عالم عاقل ز نداشتش / این داغ که با بر دل دیوانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد / تا روی درین منزل ویرانه نهادیم

در دل ندهم ره بس ازین مهر بتان را / مهرب او بر دل ویرانه نهادیم

در خرقه ازین پیش منافق توان بود / بنیادش ازین شوخ رندانه نهادیم

المنة لله که چو ما بی دل و دین بود / آنرا که لقب عاقل و فرزانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ / یا رب چه کف اطمع و چه پیمانه نهادیم

بغیر از آنکه بند دین و دانش از دستم / بیا بگو که ز عشقت چه طرف بر بستم

اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد / بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو دف گرچه خجلترم به پیش بدولت عشق / که در هوای رخت چون بهر پوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر امن / بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گو / بچشم خاک مبیفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست / که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت / که مرهمش بفرستم چو خاطرش خستم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم
راحت جان طلبم و ز پی جانان بروم

گرچه دانم که بجایی نبرد راه غریب
من بوی سر آن زلف پریشان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

چون صبا با تن بیحال و دل بی طاقت
بهواداری آن سرو خرامان بروم

در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت
با دل زخم کش و دیده گریان بروم

نذر کردم که اگر غم بسر آید روزی
تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

بهواداری او فرع صفت رقص کنان
تا لب چشمه خورشید درخشان بروم

ور چو حافظ ز بیابان بزم راه برون
همرهی کوکبه آصف دوران بروم

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن
در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن
از دوستان جانی مشکل توان بریدن

خواهم شدن بستان چون غنچه با دل تنگ
وانجا به یک تبسم صد چاک همچو گلشن

که چون نسیم باگل راز نهفته گفتن
که سر عشق بازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار
کآخر ملول گردی از دست و لب گزیدن

فرصت شمار صحبت کاین دوراهه منزل
چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

گوی برفت حافظ از یاد شاه بیتی
یارب بیادش آور درویش پروریدن

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن
چون بیاغ رفت پرست بنوشان و نوش کن

در راه عشق و سوسه اهرمن بسیست
پیش آ و گوش دل به پیام و سروش کن

برگ نوا ته شد و بساز طرب نماند
ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت
همت درین عمل طلب از می فروش کن

پیران سخن ز بخت به گویند و گفتمت
هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

ساقی که جات از می صافی تهی مباد
چشم عنایتی بمن درد نوش کن

پیرست در قبای زرافشان چو بگذری
یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن
منم که دیده بیالوده ام به بد دیدن

دعا کنم و ملامت کشم و خوش باشم
که در شریعت ما کافریست رنجیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات
بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست
بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

می پرستی از آن نقش خود زدم در آب
که تا خراب شود نقش خودپرستیدن

برحمت سر زلف تو واثقم ورنه
کشش چو نبود از آن سر چه سود کوشیدن

بجو بس خرب معشوق و جام می حافظ
که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

رخ در او شبستان منور کن
هوای مجلس روحانیان معطر کن

اگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز
پیاله بدهش کو دماغ را تر کن

بچشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان
بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن

ستان شب هجران نمی‌فشاند نور
بیام قصر برآ و چراغ مه بر کن

بگو بخازن جنت که خاک این مجلس
بتحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن

ازین مروجه و خرقه یک دو تنگم
بیک کرشمه صوفی کشم قلندر کن

بس از ملازمت عیش و عشق رویان
زکارها که کنی سعی حافظ از بر کن

بالا بلند عشوه گر نقش باز من
کوتاه کرد قصه زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم
با من چه کرد دیده معشوق باز من

گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق
غمازه بود اشک عیان کرد راز من

می‌ترسم از خرابی ایمان که می‌برد
محراب ابروی تو حضور نماز من

منت یار و یاد حریفان نمیکند
ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من

یارب که آن صبا بوزد کز نسیم او
گردد شمامه کرمش کارساز من

شبی بر آب میزنم از گریه چالها
تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

حافظ ز گریه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاه دوست پرور دشمن گداز من

چو گل بر دم بوست جامه در تن
کنم چاک از گریبان تا بدامن

تنت را دید گویی گل که در باغ
چو پیستان جامه را بدرید بر تن

من از دوست غمت مشکل برم جان
دل دلرا تو آسان بردی از من

بقول دشمنان برگشتی ای دوست
مگر دوست کس باد دوست دشمن

منت در جامه چون در جام باده
دلت در سینه چون در سیم آهن

بیا رای شمع اشک از دیده خونین
که شد سوز دلت بر خلق روشن

مکن گر سینه‌ام آماجگه سوز
برآید سیخ دود از راه روزن

دلم را مشکن و دریا مینداز
که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل در زلف تو بستست حافظ
بدین پیمان کار او دریا مفکن

یارب آن آهوی مسکین بخن زرپسان
وآن سهی سرو خرامان بچمن بازرپسان

دل آزرده ما را بنسیمی بنواز
یعنی آن جان بتن رفته بتن بازرپسان

ماه و خورشید بمنزل چو بیام تو رسند
یار من روی مرا نیز بمن بازرپسان

دیده ها در طلب لعل یمانی خون شد
یارب آن کوکب رخشان یمن بازرپسان

آنکه بودی وطنش دیده حافظ یارب
بمراوش زغریبی بوطن بازرپسان

می فکن بر صف رندان نظری بهتر ازین
بر در میکده میکن گذری بهتر ازین

در حق من لطف همی فرماید
سخن حرب ولیکن قدری بهتر ازین

آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید
گو درین کار بفرما نظری بهتر ازین

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق
برو ای خواجه عاقل هنری بهتر ازین

دل بدان رو که گرامی چکنم گر مذمم
مادر دهر نزاید پسری بهتر ازین

من چو گویم که قدح گیر و لب میگون بوس
بشنو از من که نگوید دگری بهتر ازین

کلک حافظ شکرین میوه نباتست بچین
که درین باغ نباشد ثمری بهتر ازین

چون شوم خاک رهش دامد بر افشاندن من
ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من

روی

روی رنگین را بهر کس مینماید همچو گل
ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من

چشم خود را گفتم آخر یک نظر بیش بین
گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من

او بخون تشنه و من بالبش تا چون شود
کام بستانم ازو یا داد بستاند ز من

گر چو شمعش میرم بر غم خندان شود
ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من

دوستان جان داده ام بهر دهانش میکنند
گو بچیزی مختصر چون باز می ماند ز من

صبر کن حافظ که گر زین دست بابد در غم
عشق در هر گوشه افسانه خواند ز من

خدا را کم نشین با خرقه پوشان
رخ از رندان می پیمان مپوشان

درین خرقه بسی آلودگی هست
خوشا وقت قبای می فروشان

درین صوفی وشان دردی نیابم
که صافی باد عیش دردنوشان

تو نازک طبعی و طاقت نداری
گرانیهای مشتی دلق پوشان

چو هستم کرده پستور نشین
چو نوشم داده زهرم منوشان

بیاد عیش این سالوسیان بین
صراحی خون دل بر ربط خروشان

ز دل گرمی حافظ بر حذر باش
که دارد سینه خون دیگ جوشان

کلرک را ز سنبل مشکین نقاب کن
یعنی نقاب در کش و عالم خراب کن

ایام گل چو عمر بر فتن شتاب کرد
ساقی بدور لاله گلگون شتاب کن

بگشا بشیوه نرگس پرخواب مست را
وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر
بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن

همچون حباب دیده بروی قدح گشا
وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

حافظ وصال میطلبد از ره دعا
یا رب دعای خسته دلان مستجاب کن

بی سوزم از فراقت روی از جفا بگردان
هجران بلای ما شد یا رب بلا بگردان

مه جلوه مینماید بر سیر چرخ گردون
تا او بسر درآید در رخش پا بگردان

یغمای عقل و دین را بیرون خرام مستی
در سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

مرغول را بگردان یعنی بر عم سنبل
گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان

ای نور چشم مستان در عین انتظارم
چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان

دوران همی نوید بر عارضت خطی خوش
یا رب نوشته بد از یار ما بگردان

حافظ ز خوب رویان بخت جز این قدر نیست
گر نیست رضای حکم قضا بگردان

چندانکه گفتم غم با طبیبان
درمان نکردند مسکین غریبان

آن گل که مردم دیدت بباغ
گو شرم دار از عندلیبان

یا رب امان ده تا باز یابند
چشم محبان روی حبیبان

صبح بخت بر مهر خود نیست
یا رب مباد اکام رقیبان

ما درد پنهان با یار گفتیم
نتوان نهفتن رنج از طبیبان

ای منعم آخر برخوان جودت
تا چند باشیم از بینوایان

حافظ نکشی شهیدای گیتی
گر می شنیدی پند ادیبان

صبحت ساقیا قدحی پر شراب کن
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب
ما را ز جام باده گلگون خراب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد
گر برگ عیش میطلبی ترک خواب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزه ها کند
زنهار کاسه سر ما پر شراب کن

ما امروز بد و توبه و طامات نیستیم
با ما بجام باده صافی خطاب کن

کار صواب باده پرستیست حافظا
برخیز و عزم جزم براه صواب کن

گر شه کن و بازار سپاهی بشکن / بعمزه رونق نامونس ماهی بشکن

بیاده ده سر و دستار عالمی معنی / کلاه گوشه باین سروری بشکن

بزلف گوی که آیین دلبری بگذار / بغمزه گوی که قلب سکمری بشکن

برون خرام و بیرگوی خوبی از همه کس / بسزای جور بین رونق پری بشکن

بامتحان نظر شیر آفتاب بگیر / بابروان دو تا قوس مشتری بشکن

چو عطر سای شود زلف سنبل از دم باد / تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن

چو خدیو فصاحت فروش شد حافظ / تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن

شراب لعل کش و روی چنان چین / خلاف مذهب آنان جمال آنان بین

بزیر دلق ملمع کنند ها داوند / دراز دستی این کوته آستینان بین

بخیر من دو جهان سر فرو نمی آرند / دماغ و کبر گدایان و خوشه چینان بین

بهای نیم کرشمه هزار جان طلبند / بناز اهل دل و ناز نازنینان بین

حقوق صحبت ما را بباد داد و برفت / وفای صحبت یاران و رسم نشینان بین

اسیر عشق شدن چاره خلاص منست / ضمیر عاقبت اندیش من پشیمان بین

کدورت از دل حافظ ببرد همت دوست / صفا و همت پاکان و پاک دامان بین

شاهنشاه

شاهنشاه دقدان خسرو شیرین دهنان / که بمژگان بشکند قلب همه صف شکنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش نکرد / گفت کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان

تا کی از نیم و زرت کیسه تهی خواهد بود / بنده من شو و رخوت ز همه سیمبران

مگذر از زهد نه پست شو مهر بورز / تا بعشرت شکر خوری بشد ز پی چرخ زنان

بر جهان تکیه مکن و رقدحی می میاری / شادی زن جمشیان خور و شیرین دهنان

با صبا در چمن لاله بسحر میگفتم / که شهیدان کیستند این همه خونین کفنان

گفت حافظ من و تو مجرم این راز نه ایم / از می لعل حکایت کن و شکر دهنان

مرغ دلم طایریست قدسی عرش آشیان / از قفس تن ملول سیر شده از جهان

از در این خاکدان چون بپرد مرغ ما / بار نشیمن کند بر در آن کاخ بستان

چون بپرد از جهان سدره بود جای او / تکیه که باز ما کند عرش دوان

پایه دولت قدر بر سر عالم اسی / گر بکند مرغ ما بال و پری در جهان

در دو جهانش مکان هست چو او کامنست / کان وی از معدنست جای وی از لامکان

عالم علوی بود جلوه گه مرغ ما / آنجا را بود گلشن باغ جنان

تا دم وحدت زدی حافظ شوریده حال / خامه توحید کش بر ورق این و جان

اسپر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن / مقدمش یارب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی / تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن

خاتم جم را اشارت دید بر چین جامت / کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش / هر نفس با بوی رحمن می وزد باد یمن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالم گیر او / در همه شاهنها شد و اسپان مردو زن

خنگ چوگانی چو بخت رام شد در زیر ران / شهسواری خوش بمیدان آمدی گویی بزن

جو پار ملک را آب روان شمشیر تست / تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

گوشه گیران انتظار جلوه خوش میکنند / بر شکن طرف کلاه و برقع از رخ بر فکن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش / ساقیا می ده بقول میگسار موتمن

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار / تا از آن جام زرافشان جرعه بخشد بمن

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن / تا به بینیم سرانجام چه خواهد بودن

غم دل چند توان خورد که ایام بماند / گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن

مرغ کم حوصله را گو غم خود خورد که برد / رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن

باده خور غم مخور و پند مقلد منیوش / اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

دست رنج تو همان به که شود صرف بکام / وای آن آخر که ناکام چه خواهد بودن

پیر میخانه همی گفت مثالی دوش / از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

بردم از ره دل حافظ بی جنگ و غزل / ماجرای من بدنام چه خواهد بودن

فاتحه چو آمدی بر سر خسته بخوان / لب بگشا که میدهد لعل لبت بمرده جان

آنکه پرسش آمد و فاتحه خواند و میرود / گو منی که روح را می کشم از پیش روان

ای که طبیب خسته روی زبان من ببین / کین دم و دود سینه ام بار دلست نه زبان

گرچه بت استخوان من گردد ز مهر گرم و نرم / همچو تنم نمیرود آتش مهر از استخوان

حال دلم ز حال تو هست در آتش وطن / چشم از آن دو چشم تو خسته شدست و ناتوان

بارشان حرارتم ز آب دو دیده و دهن / نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان

آنکه مدام شیشه ام از پی عیش داده است / شیشه ام از چه می برد پیش طبیب هر زمان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم / ترک طبیب من بیا نسخه شربتم بخوان

نکته دلکش بگویم خال آن مه زو مبین / عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو مبین

حلقه زلفش بتان خانه با دجیات / جان صد صاحب دل آنجا بسته هر مو مبین

عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند / ای ملامت گر خدا را رو مبین و زو مبین

زلف و دل در دوش صبا را بند در گردن نهاد / با هواداران ره رو حیلت هندو مبین

این که من در جست و جوی او ز خود بیگانه شدم / کس ندیدت و نه پندمثلش از هر سو مبین

حافظا در گوشهٔ محراب می نالد دوست / ای ملامت گر خدا را آن خم ابرو مبین

از مراد شاه منصور ای فلک رو بر متاب / تیزی شمشیر بنگر قوت بازو مبین

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن / بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن

رسید باد صبا غنچه در سواداری / ز خود بردن شد و بر خود درید پیراهن

طریق صدق بیاموز از آب صافی دل / بر استی طلب آزادگی ز سرو چمن

ز دست برد صبا گرد گل کلاله سنگر / تتلخ گیسوی سنبل به پیش بردی سپن

عروس غنچه رسید از حرم بطالع سعد / بعیشه دل و دین می برد به حجله چمن

صفیر بلبل شوریده بعد هزار / برای مقدم گل آمد برون ز نیست چون

حدیث دقصه خوبان و جام باده بگو / بقول حافظ و مفتی بر صاحب فن

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن / خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن

در چشم زخمار تو پنهان فسون سحر / در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن

ماهی بتافت همچو تو از برج نیکویی / پیروی نخاست چو قدت از جویبار حسن

خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری / فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن

از دام زلف و دانهٔ خال تو در جهان / یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن

دایم بلطف دایهٔ طبع از میان جان / می پرورد نیارترا در کنار حسن

گر دولت بنفشه از آن تار و ریست / کاب حیات میخورد از جویبار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر تو / دیاریست جز رخت اندر دیار حسن

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو / زینت تاج و نگین از گوهر والای تو

آفتاب صبح را مردم طلوعی میدهد / در کلاه خسروی زنجیر پیمای تو

جلوه گاه طایر اقبال باشد هر کجا / سایه اندازد همای چتر گردون سای تو

از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف / نکته تر گر نشد فوت از دل دانای تو

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد / طوطی خوش لهجه یعنی سنگلاخ سکرخای تو

گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست / روشنایی بخش چشم اوست خاک پای تو

آنچ اسکندر طلب کرد و نداد از روزگار / جرعهٔ بود از زلال جام جان افزای تو

عرض حاجت در حرم حضرت تجاوز نیست / راز کس مخفی نماند بر فروغ رای تو

حسرت و اپیرانه سر حافظ جوانی میکند / بر امید عفو کن جانبخش گنه فرسای تو

بجان پیر خرابات و حق صحبت او / که نیست در سر ما جز هوای خدمت او

بهشت اگرچه نه جای گناه کاران است / بیار باده که بیمنظرم بهمت او

چراغ صاعقه آن شراب روشن باد / که زد بخرمن ما آتش محبت او

بر آستانه میخانه گر سری بینی / مزن بپای که معلوم نیست نیت او

بپاکی و دوش مستی پیر دوش عالم غیب / نوید داد که جاییست فیض رحمت او

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست / که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

مدام خرقه حافظ بباده در گرو است / مگر ز خاک خرابات بود طینت او

ماتب بنفشه مهد بدطرح میکپای تو / پرده غنچه میدرد خنده دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من میل خویش را مسوز / کز سر صدق میکندش همه شب دعای تو

دولت عشق بین که چون از سر فقر محتشم / گوشه تاج سلطنت می شکند گدای تو

خرقه زهد و جام می گرچه نه در خور هم اند / این همه نقش میزنم از جهت رضای تو

شور شراب و شور عشق آن منم زود زیاد / کین سر پر هوس شود خاک در سرای تو

شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تو / جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

خوش جنیست عارضت خاصه که در بهار حسن / حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

ای آفتاب آینه دار جمال تو / مشک سیاه مجمره گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود / کین گوشه نیست در خور نیل خیال تو

در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن / یارب مباد تا بقیامت زوال تو

مطبوع تر ز نقش تو صورت نبست باز / طغرا نویس ابروی مشکین مثال تو

در حین رفتن ای دل مسکین چگونه / کاشفته گشت باد صبا شرح حال تو

بر خاست بوی گل ز در آشتی درآی / ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو

حافظ درین کمند سر گشتگان نیست / سودای کج مپز که نباشد مجال تو

مرا حیثیت خون افشان ز دست آن کمان ابرو / جهان پس فتنه خواهد دید از آن چشم فسون ابرو

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی / نگارین گلشن رویت و مشکین سایه بان ابرو

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای ابروش / که باشد که نماید ز طاق آسمان ابرو

رقیبان غافل و ما را از آن جمال و جبین محروم
هزاران گونه بیغایت حجاب در میان ابرو

روان گوشه‌گیر از اجتنبش طرفه گلزارست
که بر طرف سمن زارش همی گردد جهان ابرو

تو کافر دل نمی‌بندی نقاب زلف و می‌ترسم
که محرابم بگرداند ز آن دستان ابرو

اگرچه مرغ زیرک بود حافظ در مواداری
بتیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

ای پیک راستان خبر یار ما بگو
احوال گل به بلبل دستان سرا بگو

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور
با یار آشنا سخن آشنا بگو

برهم مزن ز دوان سر زلفین مشکبار
با ما سر چه داشت ز بهر خدا بگو

هر کس که گفت خاک در دوست توتیاست
کو این سخن معاینه در چشم ما بگو

هان تا ز دست فتنهٔ ارباب معرفت
رمزی بر و بپرس و حدیثی بیا بگو

گر دیگرت بر آن در دولت گذر بود
بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو

امشب که منع ما ز خرابات می‌کند
کو در حضور پیر من این ماجرا بگو

هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر
شاها نه ما جرای گناه گدا بگو

بر این فقیر نامهٔ آن مجرم بخوان
با این گدا حکایت آن پادشا بگو

جانها ز دام زلف چو زنجاک می‌فشاند
بر این غریب ما چه گذشت ای صبا بگو

حافظ گرت بمجلس او راه میدهند
می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

ای خوبهای نادر چین خاک راه تو
خورشید در حمایت طرف کلاه تو

نرگس کرشمه می‌برد از حد برون خرام
ای من فدای شیوهٔ چشم سیاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال
از دل نیایدش که نویسد گناه تو

آرام و صبر خلق جهان را سبیت توی
زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو

با سرپنان سپرو کاریست مرشبم
از چیرت فروغ رخ چون ماه تو

یاران همنشین همه از هم جدا شدند
ما هم و آستانهٔ دولت پناه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت
آتش زند بخرمن غم دود و آه تو

گفتا برون شدی تماشای ماه نو
از ماه ابروان منت شرم باد رو

عمریست تا دلت ز اسیران زلف ماست
کانجا هزار نافه مشکین به نیم جو

تخم وفا و مهر درین کهنه کشتزار
آنگه عیان شود که بود موسم درو

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت
از حال اختر کهن و سیر ماه نو

شکل هلال در سر مه دید نشان
از فرسیاهک و ترک کلاه زر

حافظ خباب پیر مغان ما من وفاست
درس حدیث عشق بروخوان وزو مشنو

خط غدار یار که بگرفت ماه ازو
خوش حلقه‌ایست لیک مدار بر راه ازو

ابروی دوست گوشه محراب دولتست
آنجا جمال چهره حاجت بخواه ازو

ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار
کآیینه‌ایست جام جهان بین که آه ازو

گرد از اهل صومعه‌ام گردمی برست
این دوده بین که نامه ما شد سیاه ازو

سلطان غم مرا آنچه تواند بکو بکن
من برده‌ام بباده فروشان پناه ازو

سیاهی چراغ می بین آفتاب دار
کو بر فروز شعله صبحگاه ازو

آیینه روزنامه اعمال ما نشان
باشد توان بیست و حروف گناه ازو

حافظ که ساز مجلس عشاق ساز کرد
خالی مباد عرصه این بزمگاه ازو

آیا درین خیال که دارد گدای شهر
روزی بود که یاد کند پادشاه ازو

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو
باد بهاری وزد باده خوشگوار کو

هر گل نوز گلرخی یاد همی کند ولی
گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو

مجلس بزم عشق را غالیه مراد نیست
ای دم صبح خوش نفس نافه زلف یار کو

چین فروشی کلم نیست تحمل ای صبا
دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو

شمع سحر کجی اگر لاف ز عارض تو زد
خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو
مردم ازین هوس ولی قدرت اختیار کو

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمتست
از غم روزگار دون طبع گذار کو

مرغ سبز فلک دیدم و دامش نه نهو
یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخسپیدی و خورشید دمید
گفت با این همه از سابقه نومید مشو

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک
ار چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو

تکیه بر اختر شب دزد مکن کان عیار
تاج کاووس برد و کمر کیخسرو

گوشوار زر و لعل ار چه گران دارد گوش
دور خوبی گذرا پست نصیحت بشنو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن
بندقی راند که برد از مه و خورشید گرو

آسمان کوفتروش این عظمت کاندر عشق
خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو جو

آتش زهد ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

خنک نسیم معنبر شمامه دلخواه
که در هوای تو برخاست بامداد بگاه

دلیل راه شو ای طالب خجسته لقا / که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه
بیا و شخص نزارم که غرق خون دلست / هلال را ز کنار افق کنند نگاه
منم که بی تو نفس میزنم ز بی خجلت / مگر تو عفو کنی ورنه جیست عذر گناه
ز دوستان تو آموخت در طریقه مهر / سپیده دم که هوا چاک زد شعار سیاه
به پیش روی که از جان بردم / ز تربتم بدمد سبز گل بجای گیاه

مده بخاطر نازک ملالت از من زود
که حافظ تو خود این لحظه گفت بسم الله

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه / انی رأیت دمعی یجری کما الیراعه
دارم من از فراقش در دیده صد علامت / لیست دموع عینی هذا الناء العلامه
هر چند کاز مودم از وی نبود سودم / من جرب المجرب حلت به الندامه
پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا / فی قربها عذاب فی بعدها سلامه

حافظ چو طالب آمد جامی بجان شیرین
حتی یذوق منه کاسا من الکرامه

چراغ روی ترا شمع روز پروانه / مرا ز خال تو با حال خویش پروانه
خبر دو که قید مجانین عشق می فرمود / بموی سنبل زلف تو گشت دیوانه

بموی

بموی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد / هزار جان گرامی فدای جانانه
من رمیده ز عزت ز پا فتادم دوش / نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه
چه شبها که بر آنگیختیم و بسودند اشت / فسون ما بر او گشته است افسانه
مرا بدور لب دوست چیست پیمانی / که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز
فتاد در سر حافظ هوای میخانه

ای که با سلسله زلف دراز آمدی / فرصتت باد که دیوانه نواز آمدی
ساعتی ناز مفرما و بکردان عادت / چون بپرسیدن ارباب نیاز آمدی
پیش بالای تو نازم چه صبح و چه چکد / که بهر حال برازنده ناز آمدی
آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل / چشم بد دور که خوش سفته باز آمدی
آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب / کشته غمزه خود را بنماز آمدی
ز بد من با تو چه سنجد که بنیمای دلم / مست و آشفته بخلوتگه راز آمدی

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلودست
مگر از مذهب این طایفه باز آمدی

دوش ز قصد بدر میکدن خواب آلوده / خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده

آمد آمد سپس کنان مغبچه باده فروش
گفت بیدار شو ای ره رو خواب آلوده

پشت و شویی کن و آنگه بخرابات خرام
تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

بهوای لب شیرین پسران چند کنی
جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده

طهارت گذران منزل پیری و مکن
خلعت شیب بتشریف شباب آلوده

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدر آی
که صفایی ندهد آب تراب آلوده

گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست
گر شود فصل بهار از می ناب آلوده

آشنایان ره عشق درین بحر عمیق
غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده

گفت حافظ لغزو نکته بباران مفروش
آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

از من جدا مشو که توام نور دیده
آرام جان و مونس قلب رمیده

از دامن تو دست ندارند عاشقان
پیراهن صبوری ایشان دریده

از چشم بخت خویش مباد آنکه آن زلف
در دلبری نهایت حسنی رسیده

منعم مکن ز عشق و می ای مفتی زمان
معذور دارمت که تو او را ندیده

لطف سرشت گر دترا دوست حافظا
پیش از نگین خویش مگر ما کشیده

سحرگاهی چو مخمور شبانه
گرفتم باده با چنگ و چغانه

نهادم عقل را بر توشه راهی
ز شهر هستیش کردم روانه

نگاری می فروشم عشوه داد
که ایمن گشتم از مکر زمانه

ز پیمانی کمان ابرو شنیدم
که ای تیر ملامت را نشانه

بمستی زان میان طرفی کمر وار
اگر خود را ببینی در میانه

بر و این دام بر مرغ دگر نه
که عنقا را بلندست آشیانه

که بندد طرف وصل آن چنین شاهی
که با خود عشق بازد جاودانه

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست
خیال آب و گل در وی بهانه

بده کشتی می تا خوش برانیم
ازین دریای ناپیدا کرانه

وجود ما معما هست حافظ
که تحقیقش فزونست و فسانه

عیشم مدامست از لعل دلخواه
کارم تمامست الحمد لله

ای بخت سرکش سرکش مکش سرکش
که جام می کش که لعل دلخواه

ما را برندی افسانه کردند
پیران جاهل شیخان گمراه

از دست زاهد کردیم توبه
وز فعل عابد استغفر الله

جانا چه گویم شرح فراقت / چشمی و صد نم جانی و صد آه
کافر مبیناد این غم که دیدت / از قامت سرو از عارضت ماه

شوق لبت برد از یاد حافظ
درس شبانه ورد سحرگاه

ناگهان پرده برانداخته یعنی چه / مست از خانه برون تاخته یعنی چه
زلف در پیچ صبا گوش بفرمان رقیب / این چنین با همه درساخته یعنی چه
شاه خوبانی و منظور گدایان شده / قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه
نه پیر زلف خود آخر تو بدستم دادی / باز ما از پای در انداخته یعنی چه
سخت رمزی بمان گفت و کمر بر میان / وز میان تیغ جفا آخته یعنی چه
هر کس از مهر تو بنقشی مشغول / عاقبت با همه کج باخته یعنی چه

حافظا در دل شکست چو فرود آمد یار
خانه از غیر بپرداخته یعنی چه

دامن کشان همی شد در شرب ارغوانی / صد ماه روز رشکش جیب قصب دریده
از تاب آتش می بر گرد عارضش جوی / چون قطرهای شبنم بر برگ گل چکیده
لفظی فصیح شیرین قدی بلند نازک / روی لطیف زیبا چشمی خوش کشیده

یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده / شمشاد خوش خرامش از ناز پرورده
آن لعل دلکشش بین وان خندهای شیرین / وان زلف خوش خوش بین وان کام آرمیده
آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد / یاران چه چاره سازیم با آهوی رمیده
زنهار تا توانی اهل نظر بیازار / دنیا و ما ندارد ای نور هر دو دیده

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ
باز آ که توبه کردیم از گفته و شنیده

وصال او ز عمر جاودان به / خداوندا مرا آن ده که آن به
بشمشیرم زد و با کس نگفتم / که راز دوست از دشمن نهان به
خدا را ای طبیب من برسید / که آخر کی شود این ناتوان به
کلی کان پایمال سرو ما گشت / بود خاکش ز خون ارغوان به
بخلدم دعوت ای زاهد مفرما / که این سیب زنخ زان بوستان به
دلا دایم گدای کوی او باش / بحکم آنک دولت جاودان به
جوانا سر متاب از پند پیران / که رای پیر از بخت جوان به

سخن اندر دهان دوست گوید
ولیکن گفته حافظ از آن به

گر تیغ بارد در کوی آن ماه / گردن نهادیم الحکم لله
این نقوی ما نیز دانیم / لیکن چه چاره با بخت گمراه
ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم / یا جام باده یا قصهٔ کوتاه
من رند و عاشق مه و موسم گل / وانگاه توبه استغفرالله
مهر تو عکسی بر ما نیفکند / آیینه رویا اه از دولت آه
الصبر مر والعمر فان / یا لیت شعری حیام القاه

دور رخت برد از یاد حافظ / ورد شبانه درس سحرگاه

در سرای مغان رفته است و آب زده / نشسته بر در صلای شیخ و بتاب زده
سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر / ولی ز ترک کله خیمه بر سحاب زده
شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده / غدار مغبچگان راه آفتاب زده
عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز / شکسته گیسو و بر برگ گل گلاب زده
ز شور و عربدهٔ شاهدان شیرین کار / شکر شکسته سمن ریخته رباب زده
وصال دولت بیدار ترسمت ندهند / که خفته تو در آغوش بخت خواب زده
بیا بمیکده حافظ که بر تو عرض کنم / هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

الحمد لله علی معدلة السلطانی / الحمد شیخ اویس حسن ایلخانی
خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد / آنکه می‌زید اگر جان جهانش خوانی
دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد / مرحبا ای یمن لطف خدا ارزانی
ماه اگر بینی تو را بد بدو بینش برتند / دولت احمدی و معجز سبحانی
جلوهٔ بخت تو دل می‌برد از ساکن و کوه / چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی
بر شکن کاکل مشکینه که در طالع تست / بخشش و کوشش خاقانی و چنگیز خانی
گرچه دوریم بیاد تو قدح می‌گیریم / بعد منزل نبود در سفر روحانی
سر عاشق که نه خاک در معشوق بود / کی خلاصش بود از محنت سر گردانی

ای نسیم سحری خاک در یار بیار / که کند حافظ از او دیده دل نورانی

روزگاریست که ما را نگران میداری / مخلصانرا نه بوضع دگران میداری
گوشهٔ چشم رضایی بجهت بار نشد / اینچنین عزت صاحب نظران میداری
ساعد آن به که بپوشی چو تو ار بهر نگار / ور نیست در خون دل پرهنران میداری
ای که در قلعهٔ طبلی ذوق و حضور / چشم سیری عجب از بیخبران میداری
چون تویی نرگس باغ نظر ای چشم و چراغ / سر چرا بر من دلخسته گران میداری

گوهر جام جم از کان جهانی دگرست / تو تمنا ز گل کوزه گران میداری

بگذران روز سلامت بملامت حافظ
چه توقع ز جهان گذران میداری

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی / دل ز شهباز بجان آمد خدا را همدمی

چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو / ساقیا جامی بمن ده تا بیاسایم دمی

زیرکی را گفتم این احوال خوش دیدی و گفت / صعب روزی باعجب کاری پریشان عالمی

پیر خستم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل / شاه ترکان غافل است از حال او گورستمی

در طریق عشق بازی امن و آسایش بلاست / ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی

اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست / ره روی باید جهانسوزی نه خامی نی غمی

آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست / عالمی از نو بباید ساخت و دیگر آدمی

گریه حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق
کاندرین دریا نماید هفت دریا شبنمی

ترا که هر چه مرادست در جهان داری / چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری

بخواه جان و دل از بنده و روان بستان / که حکم بر سر آزادگان روان داری

میان نداری و دارم عجب که هر ساعت / میان مجمع خوبان بکی میان داری

بیاض روی ترا هست نقش در خور رنگ / سوادی از خط مشکین بدان عذار داری

بنوش می که سبک روحی و لطیف اندام / علی الخصوص دران دم که سر گران داری

مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل ما / بکن هر آنچه توانی که جای آن داری

باختیار اگرت صد هزار تیر خطاست / بقصد جان من خسته در کمان داری

بکش خطای رقیبان مدام و جور و جفا / که سهل باشد اگر یار مهربان داری

بوصل دوست گرت دست میدهد یکدم / برو که هر چه مرادست در جهان داری

چو گل بدامن ازین باغ میبری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری / خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری

ز کفر زلف تو هر حلقه و آشوبی / ز سحر چشم تو هر گوشه و بیماری

مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب / که در بیست ز هر سوت آه بیداری

نثار خاک رهت نقد جان من هر چند / که نیست نقد روان را بر تو مقداری

دلا همیشه مزن رای زلف دلبندان / چو تیره رای شوی کی کشایدت کاری

پیرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار / دلم گرفت و نبودت غم گرفتاری

چو نقطه کمتش اندر میان دایره آیی / بخنده گفت که ای حافظ این چه پرکاری

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می / طامات تا بچند و خرافات تا بکی

بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار / صد کبر و ناز و نخوت فرعون و کی

هشیار شو که مرغ چمن مست گشت و باز / بیدار شو که خواب عدم در پیست کی

خوش نازکانه می خرامی ای شاخ نوبهار / کاشفتگی نهادت از آشوب ماه دی

بر مهر چرخ و شیوه او اعتماد نیست / ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست / وامروز بینوا بیا تا روی و جام می

باد صبا ز عهد صبی یاد میکند / جان داردی که غم برد و درد ای صبی

احسنت بر سخن و بلطفت گل که برد / فراشش باد چهره رقمش را بریزبی

در ده بیاد حاتم طی جام یکمنی / تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی

آن می که داد حسن و لطافت بار عوان / بیرون فکند لطف مزاج از رخش بخوی

مپسند باغ بر که بخدمت چو بندگان / ایستاده است سرو و کمر بسته همچو نی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید / تا حد مصر و چین و باطراف روم وری

ای دل آندم که خراب از می گلگون باشی / نی ز رنگ و کنج صد حشمت قارون باشی

در مقامی که صدارت بفقیران بخشند / چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی

در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن / شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

نقطه عشق نمودم بتو هان سهو مکن / ورنه چون نیکری از دایره بیرون باشی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش / کی روی ره ز که پرسی چکنی چون باشی

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای / ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی

ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک افشان / چند و چند از غم ایام جگرخون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر اینست / هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

زان می عشق کزو پخته شود هر خامی / گرچه ماه رمضانست بیاور جامی

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت / زلف شمشاد قدی سیم اندامی

روزه هرچند که مهمان عزیزاست ای دل / رفتنش موهبتی دان و شدن انعامی

مرغ زیرک بدر خانقه اکنون نپرد / که نهادست بهر مجلس وعظی دامی

کله از زاهد بدخو نکنم رسم اینست / که چو صبحی بدمد در پی افتد شامی

یار من چون بخرامد بتماشای چمن / بر سر سنبل زند ای نیک صبا پیغامی

آن حریفی که شب و روز می صاف کشد / بود آیا کند یاد ز درد آشامی

حافظا گر ندهد کام دلت آصف عهد / کام دشوار بدست آورد از خودکامی

سحر که رو روی در سر زمینی / همی گفت این معما با قرینی
که ای صوفی شراب آنگه شود صاف / که در شیشه برآرد اربعینی
خدا زان خرقه بیزارست باید / که صد بت دارد اندر آستینی
مروت گرچه نامی بی نشانست / نیازی عرضه کن بر نازنینی
ثوابت باشد ای دارای خرمن / اگر رحمی کنی بر خوشه چینی
نمی بینم نشاط عیش در کس / نه درمان دلی نه درد دینی
درونهایی شد باشد که از غیب / چراغی برکند خلوت نشینی
گر انگشت سلیمانی نباشد / چه خاصیت دهد نقش نگینی
بر میخانه بنما تا بپرسیم / مآل خویش را از پیش بینی
اگرچه رسم خوبان بد خویست / چه باشد گر بپازی با غمینی

نه حافظ را حضور درس و خلوت / نه دانشمند را علم الیقینی

ای قصه بهشت ز رویت حکایتی / شرح جمال حور ز رویت روایتی
اقتباس چو از لب لعلت لطیفه / آب خضر ز نوش دهانت کنایتی
هر پاره از دل من و از عرصه قصه / هر سطری از خیال تو از رحمت آیتی

کی عطر

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی / گل را اگر نه بوی تو کردی عنایتی
در آرزوی خاک ره یار سوختیم / یاد آوری ای صبا که نکردی حمایتی
ای دل بهرزه دانش و جهدت ز دست رفت / صد مایه داشتی و نکردی کفایتی
بوی دل کباب من آفاق را گرفت / این آتش درون بجهد هم سرایتی

دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست / از تو کرشمه و ز خسرو عنایتی

یا مبسما بجمال در جامن اللآلی / یارب چه در خور آمد گردش خط هلالی
حالی خیال وصلت خوش میدهد فریبم / تا خود چه نقش بازد این صورت خیالی
مپسند روز دولت جان شکوه و شوکت / برهان ملک و ملت بوالنصر بوالمعالی
ای وه که گرچه کشتم مانه سیاه عالم / نومید کی توان بود از لطف لایزالی
ساقی بیار جامی و ز خلوتم برون کن / تا در بدر بگردیم قلاش و لاابالی
دلبر بعشق بازی خونم حلال دانست / فتوی فقه چونست ای زهره موالی
چون نیست نقش دوران در هیچ حال ماندت / حافظ مکن شکایت تا می خوریم حالی
صافیست جام خاطر در دور آصف عهد / قم واسقنی رحیقا اصفی من الزلال
مسند فروز دولت جان شکوه و شوکت / برهان ملک و ملت بوالنصر بوالمعالی
الملک قد تهنا بمن جد جده / یارب که جاودان باد این قدر و این معالی

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی
که کار من بچنین بودی ار چنان بودی

بگفتمی که چه ارزد نسیم طرهٔ دوست
کرم بهر سر موئی هزار جان بودی

عیان شدی که بباجیت خاک پایش را
اگر حیات گرانمایه جاودان بودی

کرم زمانه پیر افراز داشتی و عزیز
سریر عزتم آن خاک آستان بودی

ز پرده کاج برون آمدی چو قطرهٔ اشک
که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی

برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب
گرش بقند این زار ناتوان بودی

اگر نه دایهٔ عشق راه بر بستی
چو نقطه حافظ سرگشته در میان بودی

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی
گذر بکوی فلان کن در آن زمان که تو دانی

تو یک خلوت رازی و دیده بر سر راهست
بمردمی نه بفرمان چنان بران که تو دانی

بگو که جان عزیزم ز دست رفت خدا را
ز لعل روح فزایت بجنبش آن که تو دانی

من این حروف نوشتم چنانکه غیر ندانست
تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی

خیال تیغ تو با حدیث تشنه و آبست
اسیر خویش گرفتی چنان بکش که تو دانی

امید در کمر زرکشت جگونه نبندم
دقیقه ایست نگار ادر آن میان که تو دانی

یکست نزکی و نازی درین معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تو دانی

ای که

ای که مهجوری عشاق روا میداری
عاشقان را ز در خویش جدا میداری

تشنه بادیه را هم بزلالی دریاب
بامیدی که درین ره بخدا میداری

دل بردی و بحل کردمت ای جان لیکن
به ازین دار نگاهش که مرا میداری

پیاغ ما که حریفان دگری نوشند
ما تحمل بکنیم ار تو روا میداری

ای مگس حضرت سیمرغ نه جولانگه تست
عرض خود می بری و زحمت ما میداری

تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم
از که می نالی و فریاد چرا میداری

حافظ از پادشهان پایهٔ بخدمت طلبند
کار ناکرده چه امید عطا میداری

ای دل مباش خالی یکدم ز عشق و مستی
وانگه برو که رستی از نیستی و هستی

گر خود بتن نه پنی مشغول کار او شو
هر قبله که بینی بهتر ز خود پرستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش
بیاری اندرین ره بهتر ز تن درستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفرست
ای بی طریق دولت چالاکیت و چستی

تا فضل و عقل بینی بی معرفت نشینی
یک نکته ات بگویم خود را ببین و رستی

در آستان جانان از آسمان مندیش
کز اوج سر بلندی افتی بخاک پستی

خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد
سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی

صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پر کن
ای کوته آستینان ما کی دراز دستی

خوش کرد یاوری فلک روزداوری
ما شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

آنکس که اوفتاد و خدایش گرفت دست
کو بر تو باد تا غم افتادگان خوری

در کوی عشق شوکت و شاهی نمیخرند
اقرار بندگی کن و اقرار چاکری

ساقی بمژدگانی عیش ار دمی درآی
ما یکدم از دمار غم دنیا بدر بری

در شاه راه جاه و بزرگی خطر بسیست
آن به کزان گریوه سبکبار بگذری

سلطان ذکر لشکر و سودای گنج و تاج
درویش و امن خاطر و کنج قلندری

یک حرف صوفیانه بگویم اجازتست
ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

نیل مراد بر چسب فکر و همت است
ارشاد مدد خیر و ز توفیق یاوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کین خاک پایه از عمل کیمیا گری

ای که در کوی خرابات مقامی داری
نوبتی امروز بجم وقت که جامی داری

ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز
فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند
گر از آن یار سفر کرده پیامی داری

خال سر سبز تو چون دانه عیشست دل
بر کنار چمنش ده که چه دامی داری

بوی جان از لب خندان قدحی میشنوم
بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری

نام نیک ار طلبد از تو غریبی چه شود
بوی امروز درین شهر که نامی داری

پس دعای سحرت حارث جان خواهد بود
تو که چون حافظ شب خیز غلامی داری

نوبهارست در آن کوش که خوشدل باشی
که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش
که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

چنگ در پرده همین میدمدت پند ولی
وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگرست
حیف باشد که درین کارگه غافل باشی

نقد عمرت ببرد غصه دنیی بگزاف
گر شب و روز درین قصه مشکل باشی

گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا دریار
رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

حافظا گر مدد بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

ساقیا پایه ابرست و بهار و لب جوی
من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی

بوی یکرنگی ازین نقش نمی آید خیز
دلق آلوده صوفی بمی ناب بشوی

سفلهٔ طبع است جان بر کرمش تکیه مکن / ای جهان دیده ثبات کرم از سفله مجوی

دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر / از در عیش درآ و بن عیش مپوی

شکر آزاد که دگر بار رسیدی بهار / بخ بخ ای نفحهٔ بستان و گل توفیق بوی

رخ جانان آینه را قابل پیداست / ورنه هرگز گل و نسرین ندمد در آن روی

گفتی از حافظ ما بوی ریایی آید / آفرین بر نفست باد که خوش برجهی و موی

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی / فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم / اگرچه در پی افتد هر دمم انجمنی

که هر که کنج قناعت بگنج دنیی داد / فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

بیا که قیمت این کارخانه کم نشود / بزر مدهش چو توبی یا بنقش همچو منی

مگو حکایت خود جز بجام صهبا ذل / که اعتماد بکس نیست در چنین زمنی

ز شد باد حوادث نمی توان دیدن / درین چمن که گلی بوده است یا سمنی

ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت / عجب که بوی گلی هست و رنگ نسترنی

بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند / چنان خزینهٔ یمنی بدست اهرمنی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ / کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی / حاصل حیات ای جان نیک دست نادانی

کام بخت گردون عمر در عوض دارد / جهد کن که از دولت داد عیش بستانی

باغبان چو من زاینجا بگذرم عزاست باد / گر بجای من سروی غیر دوست بنشانی

زاهد شما ز ذوق باده خواهد گشت / عاقلا مکن کاری کاورد پشیمانی

محتسب نمی داند این قدر که صوفی را / چیست خانگی باشد همچو لعل رمانی

با دعای شب خیزان ای شکر دهن مستیز / در پناه یک اسمت خاتم سلیمانی

یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی / گر غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت / با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

بی روی و مژگانت خون خلق می ریزد / تیز میروی جانا ترسمت فرو مانی

دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن / ابروی کمانداری می برد به پیشانی

جمع کن با چشمانی حافظ پریشان را / ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی / ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

چه شکرهاست درین شهر که قانع شده اند / شاهبازان طریقت بمقام مگسی

دوش در خیل غلامان درت می رفتم / گفت کای عاشق پیمان تو باری چه کسی

لمع البرق من الطور وآنست به — فلعلی لک آت بشهاب قبس

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش — وه که بس بیخبر از غفلت ما بانگ جرس

بال بگشا و صفیر از بحر طوبی گوی — حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفصی

تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم — جان نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی

چند پوید بهوای تو ز هر سو حافظ
یسر الله طریقا بک یا ملتمس

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی — وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی

چون عمر تبه کردم چندانک نگه کردم — در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

چون مصلحت اندیشی دور است ز درویشی — هم سینه پر آتش هم دیده پر آب اولی

من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت — این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

تا نی سر و پا باشد اوضاع فلک زین دست — در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

از سر چو تو دلداری دل بر نکنم آری — چون نازکشم باری زان زلف تتاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

که برد بنزد شاهان ز من گدا پیامی — که بکوی می فروشان دو هزار جم بجامی

شده ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم — که مگر خلاص یابم بدعای نیک نامی

تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن — که بضاعتی نداریم و فکنده ایم دامی

عجب از وفای جانان که غمی بقی نمود — نه بنامه پیامی نه بخامه پیامی

سر خدمت تو دارم بخرم بلطف و معروفش — که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت — که لب حیات ما بود و نداشتی دوامی

بکشای تیر مژگان و بریز خون حافظ
که چنان کشنده را نکند کس اتهامی

با مدعی مگویید احوال ذوق و مستی — تا بیخبر بمیرد در عین خودپرستی

عاشق شو ار نه آخر کار جهان بسر آید — ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

دوش آن صنم چه خوش گفت در مجلس نعمانم — با کافری چه کارت گر بت نمی پرستی

سلطان من خدا را از لعل شکرفشانت — تا کی کند سیاهی چندین دراز دستی

در گوشه سلامت بنشین چون توان بود — تا نرگس تو گوید با ما رموز مستی

خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد — سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفرست — آری طریق رندی چالاکیست و چستی

صوفی پیاله پیما حافظ فتاده بر سر — ای کوته آستینان تا کی دراز دستی

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی
خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

دل که آیینه شاهیست غباری دارد
از خدا می طلبد صحبت روشن رایی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست
گشت هر گوشه چشم از غم دل دریایی

جویبار بسته‌ام از دیده بدامن که مگر
بر کنارم بنشاند سببی بالایی

کرده‌ام توبه بدست صنم باده فروش
که دگر می نخورم بی رخ بزم آرایی

نرگس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج
نرود اهل نظر از پی ما بینایی

شرح این قصه مگر شمع برآرد بزبان
ورنه پروانه ندارد سخن پروایی

این حدیثم چه خوش آمد که سحر می‌گفت
بر در میکده با دف دنی ترسایی

گر مسلمانی ازینست که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردایی

تو مگر بر لب آبی بهوس ننشینی
ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

بخدایی که تویی بندهٔ بگزین او
که بر من چاکر دیرینه کنی نگزینی

گر امانت بسلامت برم باکی نیست
سینهٔ دل سپل بود گر بنمودی دینی

ادب و شرم ترا چهره بدیبا کرد
آفرین بر تو که شایستهٔ صد چندینی

عجب از لطف تو ای دل که نشستی با خار
ظاهرا مصلحت وقت در آن می‌بینی

باد صبحی هوایت ز گلستان برخاست
که تو خوشتر ز گل تازه و از نسرینی

تو بدین نازکی و سرکشی ای شمع چگل
لایق بندگی خواجه جلال الدینی

سلام الله ما کر اللیالی
وجاءت الغوانی والمثالی

علی وادی الاراک و من علیها
و دار بالمواقف الرمال

دعاگوی غریبان جهانم
و ادعوا بالنوائر والتوالی

بهر منزل که رواری خدا باد
نگه دارت بحفظ لایزالی

منال ای دل که در مخمور زلفش
همه جمعیت است آشفته حالی

ز خطت صد جمال دیگر افزود
که عمرت باد سید پال جلالی

فلک راحتی نبیند کل چین
دو زلف سیه بینی کل جمال

سویدای دل من تا قیامت
مباد از شوق سودای تو خالی

کجا یابم وصال چون تو شاهی
من بدنام رند لاابالی

ندادت که حافظ را غرض چیست
و علم الله چه می‌بینی سؤالی

ای دل بکوی عشق گذاری نمیکنی
اسباب جمع داری و کاری نمیکنی

جوکان حکم در کف و گویی نمی زنی / باز ظفر بدست و شکاری نمیکنی

این خون که موج میزند اندر جگر ترا / در کار زلف و روی نگاری نمیکنی

ترسم کزین چمن بنسری آستین گل / گر بگلشن تحمل خاری نمیکنی

در آستین چاه تو صد ماه مدرجست / وآنرا فدای طرف یاری نمیکنی

ساغر لطیف و دلکش و می افکنی بخاک / واندیشه از بلای خماری نمیکنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست / گر جمله میکند تو باری نمیکنی

هزار جهد بکردم که یار من باشی / مراد بخش دل بیقرار من باشی

چراغ دیده شب زنده دار من گردی / انیس خاطر امیدوار من باشی

چو خسروان ملاحت به بندگان نازند / تو در میانه خداوندگار من باشی

ازان عقیق که خونین دلم ز عشوه او / اگر کنم گله رازدار من باشی

در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند / گرت ز دست برآید نگار من باشی

شود غزاله خورشید صید لاغر من / گر آهویی چو تو یکدم شکار من باشی

سه بوسه کرد دولت کرده وظیفه من / اگر ادا نکنی وام دار من باشی

من این مراد بیابم بخود که نیم شبی / بجای اشک روان در کنار من باشی

من ارچه حافظ بحشرم چو بی ارزم / بگر تو از کرم خویش یار من باشی

انت زواج زید الحسن قرا دعا / فدای خاک در دوست باد جان گرامی

پیام دوست شنیدن سعادتست و سلامت / من المبلغ عنی الی سعاد سلامی

اذا تغرب عن ذی الاراک طائر خیرا / فلا تغرد عن روضها الانین حمامی

خوشا دمی که در آیی و گویمت بسلامت / قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقامی

امید هست که روی بخت بینی و بینم / تو شاد گشته بفرمان دهی و من بغلامی

چو پیک در خوشابست نظم خوب تو حافظ / که گاه لطف بتی می بری ز نظم نظامی

بحرم هاتف میخانه بدولخواهی / گفت باز آی که دیرینه این درگاهی

همچو جم جرعه ما کش که ز سر دو جهان / پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی

بر در میکده رندان قلندر باشند / که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای / دست قدرت نگر و مسند صاحب جاهی

سر ما و در میخانه که طرف باشد / بفلک برشد و دیوار بدین کوتاهی

اگرت سلطنت فقر بخشند ای دل / کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

گذرت بر ظلماتست بجو خضر رهی
که درین مرحله بسیار بود گمراهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار
علت چیست که فردوس و جهان میخواهی

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی
میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بباغ آتش موسی نمود گل
ما از درخت نکتهٔ توحید میشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بدله گوی
تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی

مپی خور که در قیاس فراغ و حباب امن
یک بوریای فقر و صد اورنگ خسروی

جمشید و خسرو حکایت جام از جهان برفت
زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

این قصهٔ عجب شنو این بخت واژگون
ما را بکشت یار بتعکیس عیسوی

چشمت بعزم خانهٔ مردم خراب کرد
مخموریت مباد که خوش مست میروی

دهقان سال خورده چه خوش گفت با پسر
کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زیاده داد
کاشفته گشت طرهٔ دستار مولوی

بیا با ما مورز این کینه داری
که حق صحبت دیرینه داری

نصیحت گوش کن کین دربسی به
ازان گوهر که در گنجینه داری

ولیکن کی نمایی رخ برندان
تو کز خورشید و مه آیینه داری

بدرندان مگو ای شیخ و مش دار
که با حکم خدایی کینه داری

نمی ترسی ز آه آتشینم
که در بر خرقهٔ پشمینه داری

بفریاد خمار مغبچگان رس
خدا را گر می دوشینه داری

ندیدم خوشتر از نظم تو حافظ
بقرآنی که اندر سینه داری

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی
لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی

تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت
حالیا نیرنگ نقش خود بر آب انداختی

گوی خوبی بردی از خوبان خلخ شاد باش
جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت
زان میان پروانه را در اضطراب انداختی

طاعت من گرچه از مستی خرابم رد مکن
کاندرین مشغلم بامید ثواب انداختی

گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما
سایهٔ دولت بدین گنج خراب انداختی

از فریب نرگس مخمور و لعل میپرست
حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

از برای صید دل در گردنم زنجیر زلف
چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی

زنهار از آب آن عارض که شیراز از آن
تشنه لب گشتی و گرد از آب آب انداختی

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدر آیی / هر جا که روی باز نشیمان بدر آیی

خوش دار که گر دسوسهٔ نفس کنی گوش / آدم صفت از روضهٔ رضوان بدر آیی

شاید که بآبی فلکت دست بگیرد / گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان بدر آیی

جان میدهم از حسرت دیدار تو چون صبح / باشد که چو خورشید درخشان بدر آیی

چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت / کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آیی

در تیرهٔ شب هجر تو جانم بلب آمد / وقتست که همچون مه تابان بدر آیی

بر رهگذرت بسته‌ام از دیده دو صد جو / تا بو که تو چون سرو خرامان بدر آیی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مه رو / باز آید و از کلبهٔ احزان بدر آیی

بچشم کرده‌ام ابروی ماه سیمای / خیال سبز خطی مش بسته‌ام جای

امید هست که منشور عشق بازی من / از آن کمانچه ابرو رسد بطغرای

سرم ز دست بشد چشم را اشطار بسوخت / در آرزوی سرو جسم مجلس آرای

مگر دست دل آتش بحرقه خواهم زد / بپای هین که کرایی کند تماشای

بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید / که میرویم بداغ بلند بالای

در آن مقام که خوبان ز غمزه تیر زنند / عجب مدار سری اوفتاده در پای

مرا که از رخ او ماه در شبستان است / کجا بود بفروغ سپهر پروای

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب / که حیف باشد از و غیر از و تمنای

دمی ز شوق برآرند ماهیان به نثار / اگر سفینهٔ حافظ بری بدریای

طفیل هستی عشقند آدمی و پری / ارادتی بنما تا سعادتی ببری

بگوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش / که بنده را نخرد کس بعیب بی هنری

چو هست قدر نفیسی وصال مجوی / که جام جم ندهد سود وقت بی بصری

مرا درین ظلمات آنکه رهنمایی داد / نیاز نیم شبی بود و ناله سحری

دعای گوشه نشینان بلا بگردانند / چرا بگوشهٔ چشمی بما نمی نگری

بپادشاهی عالم غرور راه مده / وزین معامله غافل مشو که حیف خوری

طریق عشق طریقی عجب خطرناکست / نعوذ بالله اگر ره بمقصدی نبری

چمن بمیمنت حافظ امید هست که باز / آری ایام لیالی لیلة القدری

بشو این حکمت که خود را ز غم آزاده کنی / خون خوری گر طلب روزی تهاده کنی

آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد / حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

گر از آن آدمیان که بهشتت هوس است / عیش با آدمیی چند پری زاده کنی
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف / مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
اجرها باشدت ای سیمبر و شیرین دهان / گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی
خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات / مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی

کار خود گر بکرم باز گذاری حافظ
ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

هوا خواه توام جانا و میدانم که میدانی / که نام دیده می بینی و هم نوشته میخوانی
ملامت گو چه دریابد ز راز عاشق و معشوق / نه بیند چشم نامحرم خصوص اسرار پنهانی
بیفشان زلف و صوفی را بیندازی در رقص آور / که از سر رفته دلقش هزاران بت بپیشانی
ملک در سجده آدم زمین بوس تو نیت کرد / که در لطف تو چیزی یافت بیش از حد انسانی
چراغ افروز جان ما نسیم زلف جانانست / مبادا این جمع را یارب غم از باد پریشانی
امید از بخت میدارم که بگشایم کمر بندش / خدا را ای فلک با من گره بگشا ز پیشانی
در نیاعیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت / ندانی قدر وقت ای دل مگر وقتی که درمانی
بیوی همرهان ماندن طریق کاردانی نیست / بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی
خیال خبر زلفش فریبت میدهد حافظ / مگر تا حلقه اقبال ناممکن نجنبانی

این خوش رقم که بر رخ یار میکشی / خط بر صحیفه گل و گلزار میکشی
اشک حرم نشین نهان خانه مرا / زان سوی هفت پرده به بازار میکشی
کاهل روی چو باد صبا را بسوی زلف / مردم بقید سلسله در کار میکشی
مردم بیاد آن لب میگون و چشم مست / از خلوتم بخانه خمار میکشی
گفتی بپیر توبه کنم فراک ما شود / سهلست اگر تو زحمت این بار میکشی
با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم / زین کمان که بر من بیمار میکشی
باز آ که چشم بد ز رخت دفع میکند / ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی

حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر
می میخوری و طرح دلدار میکشی

آن غالیه خط گر سوی او نامه نوشتی / گردون ورق هستی ما در نوشتی
هر چند که هجران ثمر وصل بر آرد / دستمان جهان کاش که این دانه نکشتی
امروز نقدست کسی را که در این باغ / یاریست چو حوری و نیزاری چو بهشتی
در مصطبه عشق شهنشاه کرد / چون بالش زرینست بسازیم بخشتی
مفروش بباغ ارم و جنت شداد / یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی
تا کی غم دنیای دنی ای دل نادان / حیفست بخوبی که شود عاشق زشتی

آلودگی خرقه خرابی جهانست / گو راه روی اهل دلی پاک سرشتی

از دست چو واهشت سر زلف تو حافظ
تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری / بیادگار بمانی که بوی او داری
دلم که گوهر اسرار حسن عشق در وست / توان بدست تواش داد اگر نکو داری
دران شمایل مطبوع هیچ شوان گفت / جز این قدر که رقیبان رشک خو داری
نوای بلبلت ای دل کجا پسند افتد / چو گوش هوش بنغمات مرغان سرمه کو داری
بجرعهٔ تو سرم مست گشت نوشت باد / خود از کدام میست این که در سبو داری
بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز / که گر بدو رسی از شرم سر فرو داری

ز کنج صومعه حافظ بجوی کوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جست و جو داری

بصورت میل و قمری اگر تو شیدایی / علاج کی کنمت آخر الدوا ای کی
ذخیره نه از رنگ و بوی فصل بهار / که می رسند ز پی ره زنان بهمن و دی
چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هو هو / منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی
خزینه داری میراث خوارگان کفرست / بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی

چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر / فلا تمت و من الماء کل شیء حی
زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند / بجور پیشه مروت که شیوه لایی
نوشته اند بر ایوان جنت المأوی / که هر غشوه دنیی خرید وای بویی
بخانه ماند سخن طی کنم شراب کجاست / بده بشادی روح روان حاتم طی

بجهل بوی خدا نشنود بیا حافظ
پیاله گیر و کرم ورز و الضمان علی

ز کوی یار می آید نسیم باد نوروزی / ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی
چو گل گر خرقه داری خدا را صرف عشرت کن / که قارون را غلط افتاد سودای زر اندوزی
طریق کامرانی چیست ترک کام خود کردن / کلاه سروری اینست اگر زین ترک سر دوزی
سخن در پرده میگویم چو گل از غنچه بیرون آی / که پیش از نیخ روزی نیست حکم میر نوروزی
ندانم نوحه قمری بطرف جویباران چیست / مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی
جدا شد یار شیرینت کنون شهانشین ای شمع / که حکم آسمان اینست اگر بازی و گر سوزی

بمجلس رو که از حافظ رموز عشق گیری یاد
بستان آنکه از میل عزیزی پیاموزی

ز دلبر کم رسانند نوازش قلبی / کجاست باد صبا کو همی کند گر می

قیاس کردم تدبیر عقل در ره عشق
چو شبنمیست که بر بحر میکشد رقمی

بیا که خرقهٔ من گرچه رهن میکده هاست
زمال وقف نه معنی بنام من درمی

چرا بیک نی قندش نمیخرید اکنون
که کرد صد شکر افشانی از نی قلمی

دلم گرفت ز بیاکوپس و طبل زیر گلیم
به آنک بر در میخانه بر کشم علمی

بیا که وقت شناسان دو کون نفروشند
نفس بجو جوی بازهد همچو منی

دوام عیش و شهم نه بیمن عشق اوست
اگر معاشر ما بی بنوش نوش غمی

نمی کنم گله لیکن ابر رحمت دوست
بکشت زار جگر تشنگان نداد نمی

سزای قدر تو شاها بدست حافظ چیست
جز از نیاز شبی و دعای صبحدمی

سلامی چو بوی خوش آشنایی
بدان مردم دیده روشنایی

درودی چو نور دل پارسایان
بدان شمع خلوتگه پارسایی

نمی بینم از همدمان هیچ رجایی
دلم خون شد از غصه باقی کجایی

ز کوی مغان رو مگردان که آنجا
فروشند مشکل گشایی

عروس جهان گرچه در غایت حسنست
ز حد می بردش بی وفایی

دل خستهٔ من گرش همنشینست
نخواهد ز نسرین دلان مومیایی

مرا اگر تو بگیری ای نفس طامع
بسی پادشاهی کنم در گدایی

بیا مونس مست کیمیای سعادت
ز هم صحبت بد جدایی جدایی

مکن حافظ از جور دوران شکایت
چه دانی تو ای بنده کار خدایی

بجان او که گرم دست رس بجان بودی
کمینه سگش بندگانش آن بودی

اگر دلم نشدی پای بند طرهٔ او
کیش قرار درین تیره خاکدان بودی

برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاقست
بدل درغ که یک ذره مهربان بودی

درآمدی ز درم کاشکی چو لمعهٔ نور
که بر دو دیده ما حکم او روان بودی

بگفتمی که بها چیست خاک پایش را
اگر حیات گرانمایه جاودان بودی

به بندگی قدمش سر و معترف گشتی
گرش چو سوسن آزاده ده زبان بودی

ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی
اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

ای فرخ تو پیدا انوار پادشاهی
در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی

کلک تو بارک الله بر ملک دین گشاده
صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی

بر امر من شاهد انوار اسم اعظم
ملک آن تست و خاتم فرمای هر چه خواهی

در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید / بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

بازار چه کاه کاهی بر سر زند کلاهی / مرغان قاف دانند این پادشاهی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب / شاهان بگیرد بی وصمت سپاهی

کلک تو خوش نوید در شان یار و اغیار / تعویذ جان فزایی افسون عمر کاهی

ای عصر تو مخلوق از کیمیای عزت / ای دولت تو ایمن از صدمهٔ تباهی

گر پرتوی ز تیغت در کان معدن افتد / یاقوت سرخ رو را بخشد ز رنگ کاهی

عمریست پادشاها کز می تهیست جامم / اینک زبده دعوی وز محتسب گواهی

دانم دلت بجنبد بر عمر شب نشینان / گر حال بنده پرسی از باد صبحگاهی

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد / ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی

حافظ چو پادشاهت گه گاه می برد نام / رنجش ز بخت منما باز آ بعذر خواهی

لبش می بوسم و در میکشم می / بآب زندگانی برده ام پی

نه راز لبش می توانم گفت با کس / نه کس را می توانم دید با وی

لبش می بوسد و خون میخورد جام / رخش می بیند و گل می کند خوی

بده جام جم و از جم مکن یاد / که میداند که جم کی بود و کی کی

بزن در چنگ چنگ ای ماه مطرب / کرش بخراش تا بخروشم از وی

زبانت در کش ای حافظ زمانی / حدیث بی زبانان بشنو از وی

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی / گر عکس روی او شب هجران سر آمدی

تعبیر حیت یار سفر کرده میرسد / ای کاج هر چه رود تر از در درآمدی

ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من / کز در مدام با قدح و سیاغ آمدی

خوش بودی از بخواب بدیدی دیار خویش / تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی

فیض ازل بزور و زر آمدی بدست / آب خضر بصیقل اسکندر آمدی

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا / هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی

کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم / مظلومی از شبی بدر داور آمدی

خامان ره نرفته چه دانند قدر عشق / دریا دلی بخون دلیری سر آمدی

انگور تر ابنگ دلی گشت رهنمون / ای کاشکی که پاش بسنگی بر آمدی

گر دیگری بشیوه حافظ زدی رقم / مقبول طبع شاه هنر پرور آمدی

نوش کن جام شراب یکمنی / تا بدان بیخ غم از دل بر کنی

دل گشاده دار چون جام شراب / پیر گرفته چند چون خم دنی
چون ز جام بیخودی طبلی کشی / کم زنی از خویشتن لاف منی
سنگ سان شو در قدم رنجه چو آب / جلد زنگ آمیزی و زندامنی
دل بها در بند تا مردانه وار / گردن سالوس و تقوی بشکنی

خیر جهدی کن چو حافظ نامکر / خویشتن در پای معشوقی افکنی

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی / پر کن قدح که رامی مجلس ندارد آبی
عیش رخ چو ماهش دیده رسید باید / مطرب بزن نوایی ساقی بده شرابی
شد حلقهٔ قامت من تا بعد ازین رقیب / مردم زدر نراند ما را بهیچ بابی
در انتظار رویت ما را امید واری / در عشوه وصالت ما و خیال خوابی
مخموران دو چشمم آیا کجا یست جامی / بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی

حافظ چه میستهی دل اندر خیال خوبان / کی تشنه سیر گردد از لمعهٔ سرابی

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی / سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی
دردمندان بلا زهر هلاهل دارند / قصد این قوم خطر باشد هان تا نکنی

رنج ما را که توان برد بیک گوشهٔ چشم / شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی
دیده ما چو ابید نه دریاست چرا / بتفرج گذری بر لب دریا نکنی
نقل هر جور که از خلق کریمت کردند / قول صاحب غرضانست تو آنا نکنی
بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد / از خدا بیخبری و معشوق تمنا نکنی

حافظا بنده ابروی چو محرابش کن / که دعایی ز سر صدق جز آنجا نکنی

ای خبر گوش که صاحب خبر شوی / تا ز راه رو نباشی کی راهبر شوی
در مکتب حقایق پیش ادیب عشق / هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی / تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
خواب و خورت ز مرتبهٔ عشق دور کرد / آنکه رسی بعشق که بیخواب و خور شوی
گر بوی عشق حق بدل و جانت اوفتد / بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی
یکدم غریق بحر خدا شو کان مبز / کز آب هفت بحر یک موی تر شوی
از پای تا بسرت همه نور خدا شود / در راه ذو الجلال چو بی پا و سر شوی
وجه خدا اگر شودت منظر نظر / زین بیش شکی نماند که صاحب نظر شوی
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود / در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

گر در سرت هوای وصال است حافظا
باید که خاک درگه صاحب نظر شوی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی
دل بی تو بجان آمد وقت است که باز آیی

دایم گل این بستان سیراب نمی ماند
دریاب ضعیفان را در وقت توانایی

دی شب گله زلفت با باد همی گفتم
کتها علطی بگذر زین فکرت سودایی

صد باد صبا اینجا با سلسله می رقصند
اینست حریف ای دل تا باده پیمایی

مشتاق و مهجوری دور از تو چنانم کرد
کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی

ای درد تو ام درمان در بستر ناکامی
وی یاد تو ام مونس در گوشه تنهایی

حافظ شب هجران شد بوی خوش یار آمد
شادیت مبارک باد ای عاشق هرجایی

می خواه و گل افشان کن از دهر چه میجویی
این گفت هزار گل بلبل تو چه میگویی

مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را
لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بویی

شمشاد خرامان کن آهنگ گلستان کن
تا سرو بیاموزد از قد تو دلجویی

تا غنچه خندانت دولت بکه خواهد داد
ای شاخ گل رعنا از بهر که می رویی

امروز که بازارت پرجوش خریدار است
دریاب و بنه گنجی از مایه پیشینی

آن طرة که هر حدیث صید نافه چین دارد
خوش بودی اگر بودی بویش ز خوش خویی

هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آید
بلبل بنوا سازی حافظ بغزلگویی

گفتند خلایق که تویی یوسف ثانی
چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی

شیرین تر از آنی بشکر خنده که گویم
ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی

تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه
هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی

صد بار بگفتی که دهم زان دهن کام
چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی

گویی بدهم کامت و جانت بستانم
ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

چشم تو خدنگ از سر جان گذراند
بیمار که دیدست بدین سخت کمانی

چون اشک بیندازیش از دیده مردم
آنرا که دهی از نظر خویش برانی

شهریست پر از طرفان و ز هر طرف نگاری
یاران صلای عشرت در میکند کاری

چشم فلک نه بیند زین طرفه تر جوانی
در دست کس نبیند زین خوبتر نگاری

هرگز ندیده باشی چیزی ز جان مرکب
بر دامنش بباد از این خاکروه غباری

چون من شکسته را از پیش خود چه رانی
کم غایت توقع بوسیست یادگاری

می بخش است دریاب وقتی خوشست بشتاب
بر سال نو که دارد امید نوبهاری

در بوستان چرا نیان مانند لاله و گل
هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری

چون این گره گشایم وین ریش چون نمایم
دردی و بخت دردی کاری و صعب کاری

سرتان موی حافظ در دست زلف شوخی
مشکل توان نشستن در این چنین دیاری

کبت قصة شوقی و مدمعی باکی
بپاکه پی تو بجان آمدم ز غمناکی

بپاکه گشته ام از هجر باد و دیده خویش
ایا منازل سلمی و عین سلماکی

عجب واقعه و غریب حادثه ایست
ان اضطربت قتیلا و قاتلی تاکی

کرا رسد که کند عیب دامن پاکت
که هیچ قطره که بر رگ چکد پاکی

ز خاک پای تو دارد آب روی لاله و گل
چو کلک صنع رقم زد بابی و خاکی

صبا عبیر فشان گشت بیا فابر خیز
وهات شمسة کرم مطیب زاکی

دع التکاسل تغنم فقد جری مثل
که زاد راه روان جستن است و چالاکی

اثر نماند ز من بی شمایلت ارحمی
ارحمی ما اثر محیای من محیاکی

ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند
که هر صنع خدایی ورای ادراکی

ای دایم

ای که دایم بخوش مغروری
گر ترا عشق نیست معذوری

گرد دیوانگان عشق مگرد
که بعقل عقیله مشهوری

مستی عشق نیست در سر تو
رو که مست شراب انگوری

روی زردست و آه دردآلود
عاشقان را دوای رنجوری

بگذر از نام و ننگ خود حافظ
ساغری می طلب که مخموری

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی
خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی

دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصودست
بدین راه و روش می رو که با دلدار پیوندی

قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز
ورای حد تقریرست شرح آرزومندی

الا ای یوسف مصری که گرد سلطنت مغرور
پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی

جهان پر زغار از ترحم در جبلت نیست
زمهر او چه میجویی در و همت چه می بندی

همایی چون تو عالی قدر حرص استخوان حیفست
درین بازار اگر بودیست تا درویش خرسندست

درغ آن سایه همت که بر ما اهل افکندی
خدایا منعم گردان بدرویشی و خرسندی

بشعر حافظ شیراز می رقصند و می نازند
سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

في المقطعات

چه داد او کرا شیر و لاجرم کنا — ای جلال تو با نواع هنر آرزانی
همه آفاق گرفت و همه اطراف کشاد — صیت میمونی و آوازهٔ شه سلطانی
گفت باید شکرت علم غیب احوالم — زانکه شد روز مبینم چو شب ظلمانی
در سه سال آنچه چند و چنم از جاه و زر — همه بر بود بیکدم فلک چوگانی
دوش در خواب چنان دید خیالم که بچرخ — گذر افتاد بر اصطبل بهشم پنهانی
بسته بر آخر او اخترِ من جو می خورد — بتن افتاد بمن گفت مرا میدانی
هیچ تیمار نمی دانمش این خواب که چیست — تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

ولہ ایضاً

دل منه بر دنیی و اسباب وی — زانکه از وی کس وفاداری ندید
کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد — کس رطب بی خار ازین بستان نچید
به یاماهی چراغی بر فروخت — چون تمام افروخت باد بش در دمید
بی تکلف هر که دل بر دنیی نهاد — چون بدیدی خصم خود می پرورید
شاه غازی خسرو گیتی ستان — آنکه از شمشیر او خون میچکید

که بیک جمله سپاهی بشکست — که بهوی قلب کاهی می درید
از نهیبش بچه می افکند شیر — در بیابان نام او چون می شنید
عاقبت بر تبریز و شیراز و عراق — چون مسخر کرد و قصد در رسید
آنک روشن بد جهان پیش ازو — میل در چشم جهان پیش کشید

ایضاً له

بسمع خواجه رسان ای ندیم وقت شناس — بمجلسی که در و اجنبی صبا باشد
لطیفه بیان آر و خوش بخندانش — بنکته که دلش را بدان رضا باشد
پس آنکش ز کرم این قدر ملطف نکو — اگر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

وله ایضاً

بگوش جان رسی منتهی ندا در داد — ز حضرت احدی لا اله الا الله
که ای عزیز کسی را که خوار نصیب — حیثیت آنکه بر و منصب و جاه
باب زمزم و کوثر سپید شوان کرد — کلیم بخت کسی را که با هدد شاه

ایضاً له

بیاتی آن باده که اکسیر حیاتست بیار — تا تن خاکی من عین بقا گردانی
چشم بر دور قدح دارم و جان بر کف دست — بسر خواجه که تا آن ندهی پشیمانی

سیم گل بر چمن از باد پریشان دامن — زانک در پای تو دارم سر جان افشانی
برشانی و شالت بنوازی مطرب — وصف آن ماه که در چین مدارد ثانی

ولہ ایضاً

قوت شاعری من بیجا از فرط ملال — مشرق شد و از بنده گریزان میرفت
نقش خوارزم و خیال لب جیحون می‌بست — با هزاران کله از ملک سلیمان میرفت
بی شد آنکس که چو او جان سخن کس نشناخت — من همی دیدم و از کالبدم جان میرفت
گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با من — کان شکر لهجه خندان سخن دان میرفت
لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت — که جگر سوخته از غایت حرمان میرفت

ایضاً لہ

شمه از داستان عشق شور انگیز ماست — این حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده اند
هیچ مژگان دراز و غمزهٔ جادو نکرد — آنچه آن زلف دراز و خال مشکین کرده اند
ساقیا می ده که با حکم ازل تغییر نیست — قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده اند
در سفال کاسهٔ رندان بخواری منگرید — کین حریفان خدمت جام جهان بین کرده اند
پا تا دیوانهٔ چون من کجا در بر کشد — دختر رز را که شد عمر کابین کرده اند
خاکیان بی بهره اند از جرعهٔ کاس الکرام — این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده اند

شهپر زاغ و زغن ز پای صید و قید نیست — این کرامت همه شهباز و شاهین کرده اند

ولہ ایضاً

خسرو اگوی فلک در خم چوگان تو باد — ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد
زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست — دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد
ای که انشاء عطارد صفت نوک تست — عقل کل خاکپر طغرا کش دیوان تو باد
طیر جلوه طوبی قد چون سرو تو شد — غیرت خلد برین ساحت میدان تو باد
نه بتنها حیوانات و نباتات و جماد — هرچه در عالم امرست بفرمان تو باد

ایضاً لہ

شم ز رنج فراوان همی نیاساید — دلم ز اندهٔ بی حد همی نپرساید
بخار حسرت غم چو که بر رود ز دلم — ز دیدگان نم باران دل فرود آید
ز بس غمان که بدیدم چنان شدم که مرا — نسیم صبح بیکدم ز جای برباید
دو چشم من رخ خود را چو دید نتوانست — از آن بخون دل آنرا همی بیندآید
زمانه نیز مرا آنجا که فتنه باشد — چو نوعروس بچشم منش بیاراید
چو من بمهر دل خویشتن درو بندم — حجاب دور کند فتنه بدید آید
زمانه نیز چو بر بود هرچه بود از من — بغیر محنت کان نزد من همی آید

لقب نهادم ازان روی فضل را محنت
مگر که فضل من ازین زمانه برماید

بمن شمر و فلک هرچه شادیم بیداد
کنون که بی دهدم غم همی نپماید

اگر ستالم گویند نیست حاجتمند
وگر نبالم گویند ژاژ می خاید

غمی نباشد ازبهر آنکه عز و جل
دری بست که دیگر بروی نگشاید

وله ایضاً

درین ظلمت سرا ناگه زبهر دوست بنشینم
گهی انگشت بر دندان گهی سر بر سر زانو

بیا ای طایر فرخ بیاور مژده دولت
عسی الایام ان یرجعن قوما کالذی کانو

ایضاً له

درین وادی پاک سیل بشو
که صد من خون معصومان بیک جو

پر جبریل را اینجا بسوزند
بدامن ماکو دکان آتش فروزند

سخن گفتن کرا یارانست اینجا
بتعالی الله چه اشغالست اینجا

وله ایضاً

مقال چرخ نه بینم دلنشینم همی
که چشمها همه کورست و گوشها همه کر

بسا کجا که نه دهر باشدش بالین
بعاقبت نه گل و خاک باشدش بستر

اگر ز آهن و فولاد صحن صفه کنی
چو حالت آید دست قضا بگوید در

دری که بر تو گشاید ره هوا بگشا
ره ای که بر تو نماید ره هوا بسپر

براست اندر چاپت سپر نهاده بتاز
بچاپت اندر زهرت ناچشیده مخور

ایضاً له

ای معترا اصل عالی جوهرت از خرص و آز
وی بتر از ذات میمون اخترت از نحس و زر

در بزرگی کی روا باشد که تعریفات را
از فرشته باز گیری و انگهی بخشی بدیو

وله ایضاً

تو نیک و بد خود هم از خود بپرس
چرا دیگری بایدت محتسب

ومن یتق الله یجعل له
ویرزقه من حیث لا یحتسب

ایضاً له

درینا خلعت حسن و جوانی
گرش بودی طراز جاودانی

درینا حسرتا دردا که زین جوی
بخواهد رفت آب زندگانی

همی باید برید از خویش و پیوند
چنین رفتست حکم آسمانی

وله ایضاً

بسرای مدرسه و بحث علم و طاق روان
چه سود چون دل دانا و چشم بینا نیست

بسرای قاضی یزدار چه منبع فضل است
خلاف نیست که علم نظر در آنجا نیست

نور خدا نمایدت آینهٔ مجردی — از در ما درا اگر طالب عیش شهدی
باده بده که دوزخ از نام کنا نابرد — آب بر آتشش زن مجمرهٔ مجمدی
جان و دل تو جا طلب سینه دام از زدت — ای طبق خجل دم مزن از مجردی

ایضاً له

برادر خواجه عادل طلب مثواه — پس از چهار و نه سال از حیاتش
بسوی روضهٔ رضوان سفر کرد — خدا راضی ز افعال و صفاتش
خلیل و عادلش پیوسته بر خوان — وز آنجا فهم کن سال وفاتش

وله ایضاً

سپاه پس ماه ربیع الآخر اندر سیم روز — روز آدینه بفضل کارسازد المنن
هفتصد و پنجاه و چار از هجرت خیر البشر — مهر را بوز امکان و ماه را خوشه وطن
پرورا اهل عالم شمع جمع انجمن — صاحب صاحب قران حاجی قوام الدین حسن
نزع روحش کوهای آسمان مدتس بود — شد بسوی باغ بهشت از وادی وادی محن

ایضاً له

بهاء الحق و الدین طلاب مثواه — امام سنت و شیخ جماعت
چو می رفت از جهان این بیت میخواند — بر اهل فضل و ارباب بلاغت

بطاعت

بطاعت قرب ایزد می توان یافت — قدم در نه که رت پست استطاعت
بدین دستور تاریخ وفاتش — برون آر از حروف قرب طاعت

وله ایضاً

مجد الدین پرور سلطان قضات اسمعیل — کو ز دی کلک زبان آورش از شرع نطق
ناف نفحه بود از ماه رجب چم نوز — که برون رفت ازین خانهٔ بی نظم و نسق
کنف و رحمت حق منزل او و آن و آنکه — سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

ایضاً له

ولا دیدی که آن فرزانهٔ فرزند — چه دید اندر خم این طاق دیکن
بجای لوح سیمین بر کنارش — فلک بر سینهٔ دش لوح سنگین

وله ایضاً

بعهد سلطنت شاه شیخ ابو اسحق — به نخ نقش عجب ملک فارس بود آباد
نخست پادشهی همچو او ولایت بخش — که جان عیش به پرورد و داد عیش بداد
دگر مربی اسلام شیخ مجد الدین — که قاضیی به از و آسمان ندارد یاد
دگر بقیهٔ ابدال شیخ امین الدین — که یمن همت او کارهای بسته گشاد
دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف — بنای کار موافق بنام شاه نهاد

دگر چگویم حاجی قوام دریا دل | که نام نیک برد از جهان بدانش داد
نظیر خویش نگذاشتند و بگذشتند | خدای عز و جل جمله را بیامرزاد

ایضاً له

داد گر از فلک جرعه کش پیاله باد | دشمن دل سیاه تو غرقه خون چو لاله باد
در ده کاخ زینت راست ز فرط ارتفاع | راه روان دهر را هزار پیاله باد
ای به برج سترت چشم و چراغ عالمی | باده صاف دایت در قدح و پیاله باد
چون بهوای مدحت زهره شود ترانه ساز | جاپدت از سماع او مجرم آه و ناله باد
نه طبق سپهر دان قرصه ماه و خور که هست | بر لب خوان قسمتت سهلترین نواله باد
دختر فکر بکر من محرم مدحت تو شد | مهر چنان عروس را اسم بکفت حواله باد

وله ایضاً

بر سر بازار جانبازان منادی میزنند | بشنوید ای بیکنان کوی زندی بشنوید
دختر رز چند روزی شد که از ماتم شدست | رفت تا گیرد پسر خود هان و هان حاضر شوید
جامه دارد ز لعل و نیم تاجی از حباب | عقل و دانش می برد تا غافل از وی نفنوید
هر که آن تلخم دهد حلوا بها جانش دهم | در ربود پوشید و پنهان بد و زخ در زدید
دختر بر کف تلخ نیز کلرنگ اپست | گر بیابدش سوی خانه حافظ برید

فی الرباعیات

هر روز دلم بزیر باری دگرست | در دیده من ز جور خاری دگرست
من عهد همی کنم فصنا میگوید | بیرون ز کنایت تو کاری دگرست

وله ایضاً

چو بنقش تو در نظر نیاید ما را | جز کوی تو هیچ در نیاید ما را
خواب ار چه خوش آید همه در عهد شباب | خفتا که بچشم در نیاید ما را

ایضاً له

نی قصه آن شمع چگل تو اگفت | نی حال دل سوخته دل تو اگفت
غم در دل تنگ من از آنست که نیست | یک دوست که با او غم دل تو اگفت

وله ایضاً

ای دوست دل از جفای دشمن در کش | با روی نکو شراب روشن در کش
با اهل هنر گوی گریبان بکشای | وز نااهلان تمام دامن در کش

ایضاً له

چون غنچه گل قرابه پرداز شود | نرگس بهوای نی قدح ساز شود

خرم دل آنکسی که نه تنها بجاب | هم در سری خانه براندازش شود

ایضاً له

چون باده ز غم چه باید جوشیدن | با لشکر غم نمی توان کوشیدن
سبز است لب پیاله از دور مباد | بی راب سبز خوش بود نوشیدن

وله ایضاً

در سینه آتشی ز دی بیاز | گفتم من سوخته را چاره بساز
گفتا که بلب بگیر و زلفم بگذار | در عیش خوش آویزه در عمر دراز

ایضاً له

ای باد حدیث من نهانش میگو | سر دل من بعید زبانش میگو
میگو نه بدان سان که ملالش گیرد | میگو بچنین و در بیانش میگو

وله ایضاً

امشب ز غمت بیان خون خواهم خفت | وز بستر عافیت برون خواهم خفت
با در نکنی خیال خود را بهزیست | تا دز نگرد که بی تو چون خواهم خفت

ایضاً له

هر دوست که دم زد ز وفا دشمن شد | هر یک روی که بود تر دامن شد

گوید

گوید شب آبستن غیب است ولیک | چون مرد ندید از که آبستن شد

وله ایضاً

چشم تو که بحر با لبت استادش | یارب که چنو نهاد مرواد از یادش
آن گوشی که حلقه کرد در گوش جمال | آویزه در نظم حافظ بادش

ایضاً له

ماهی که قدش بسرو می ماند راست | آینه بدست و روی خود می آراست
دستار چه پیش کش کردم و گفت | وصلم طلبی ز بی خیالی که تراست

وله ایضاً

عمری ز پی مراد ضایع دارم | وز دور فلک جفیت که نافع دارم
با هر که بگفتم که ترا دوست شدم | شد دشمن من و که چه طالع دارم

ایضاً له

ایام شبابست شراب اولیتر | با سبز خطان باده ناب اولیتر
عالم همه سر بسر رباطیست خراب | در جای خراب هم خراب اولیتر

وله ایضاً

گفتی که ترا شوم مدار اندیشه | دل خوش کن و بر صبر کار اندیشه

کو صبر و چه دل کانچه دلش میخواهد | یک قطره خونست و هزار اندیشه

ایضاً له

مقام بهشت و دوزخ آن عقد گشای | مارا نگذارد که در آییم زپای
تا کی بود این گرگ ربایی یارب | پیرچه مردان فکن ای شیر خدای

وله ایضاً

در آرزوی بوس و کنارت مردم | وز حسرت لعل آبدارت مردم
قصه چکنم دراز کوتاه کنم | بازای که بازار انتظارت مردم

ایضاً له

ای شرم زده غنچه پیوز از تو | حیران و خجل نرگس مخمور از تو
گل با تو برابری کجا یارد کرد | کو نور زنه دارد و نه نور از تو

وله ایضاً

با می بکنار جوی می باید بود | وز غصه کنار جوی می باید بود
این مدت عمر ما چو گل ده روزست | خندان لب و تازه روی می باید بود

ایضاً له

من با کمر تو در میان کردم دست | پنداشتمش که در میان چیزی هست

پیداست کزین میان چه بر بست کمر | تا من زکمر چه طرف برخواهم بست

وله ایضاً

آن جام طرب بیکار بردیستم نه | وان ساغر چون نگار بردیستم نه
آن بیدی که چو زنجیر پیچد بر خود | دیوانه شدم یار و بردیستم نه

ایضاً له

تا هم که رخش روشنی خور بگرفت | گرد لب خط او دامن کوثر بگرفت
دلها همه در چاه زنخدان انداخت | وانگه سر چاه را بعنبر بگرفت

وله ایضاً

با شاهد شوخ شنگ و با ربط و نی | گنجی و فراغتی و یک شیشه می
چون گرم شود زباده مارا رگ و پی | منت نبرم بیک جو از حاتم طی

ایضاً له

ای سایه سنبلت سمن پرورده | یاقوت لبت در عدن پرورده
همچون لب خود مدام جان می پرور | زان راح که روحیست بتن پرورده

وله ایضاً

سیلاب گرفت گرد ویرانه عمر | وانگاه پری نهاد پیمانه عمر

بیدار شو ای خواجه که خوش خوش بکشد | حمال زمانه رخت از خانهٔ عمر

ایضاً له

برگیر شراب طرب انگیز و بیا | پنهان ز رقیب سفله ستیزه و بیا
بشنو سخن خصم که بنشین و مرو | بشنو ز من این نکته که برخیز و بیا

وله ایضاً

عشق رخ یار بر من زار بگیر | برخیزد دلان زند خمار بگیر
صوفی چو تو رسم ره روان میدانی | بر مردم رند نکته بسیار بگیر

ایضاً له

در باغ چو شد باد صبا دایهٔ گل | بر بست بساط و ار سرایهٔ گل
از سایه بخورشید اگرت هست امان | خورشید رخی طلب کن و سایهٔ گل

وله ایضاً

این گل ز بر همنشینی می آید | شادی بدلم از و بهی می آید
پیوسته از آن روی کند همدمش | کز رنگ و دم بوی کسی می آید

ایضاً له

از چرخ بهر گونه همی دار امید | وز گردش روزگار می لرز چو بید

گفتی که پس از سیاه زنگی نبود | پس موی سیاه من چرا گشت سفید

وله ایضاً

چون جامه ز تن برکشد آن مشکین خال | ماهی که نظیر خود ندارد بمثال
در سینه ز نازکی دلش نتوان دید | مانند سپنک خاره در آب زلال

ایضاً له

اول بوفای وصلم در داد | وآخر بجا جام غمم بر سر داد
بر آب دو دیده گریه از آتش دل | خاک ره او شدم سیادم برباد

وله ایضاً

مردی ز کسی در خبر پرس | وانسرار کرم ز خواجه قنبر پرس
گر تشنهٔ فیض رحمتی ای حافظ | سرچشمهٔ آن ز نیاقی کوثر پرس

ایضاً له

گفتم که لبت گفت زهی آب حیات | گفتم دهنت گفت زهی جنت نبات
گفتم سخنت گفت که حافظ گفتا | شادی همه لطیفه گویان صلوات

وله ایضاً

لب باز مگیر مگزیان از لب جام | تا برداری کام جهان از لب جام

در جام جهان جو تلخ و شیرین بهمست | این از لب یار خواه و آن از لب جام

ایضاً له

تو بدری و خورشید ترا بنده شدست | تابنده تو شدست تابنده شدست
زان روی که از شعاع نور رخ تو | خورشید منیر و ماه تابنده شدست

وله ایضاً

نه دولت دنیا بستم می ارزد | نه لذت مستیش الم می ارزد
نه هفت هزار پیاله شادی جهان | این محنت هفت روز غم می ارزد

ایضاً له

ای کاش که گیتی بسر کاری کردی
یا جور زمانه با وفاداری کردی
از دست چو آنچه بود عنان
پس بر دل خود کار وفاداری کردی

وله ایضاً

چشمت که فسون و رنگ می بارد ازو | افسوس که تیر جنگ می بارد ازو
بس زود ملول گشتی از همنفسان | آه از دل تو که سنگ می بارد ازو

فی المتشابهات

بده ساقی آن مایه که حال آورد | کرامت قراید کمال آورد
بمن ده که بس بیدل افتاده ام | وزین هر دو بی حاصل افتاده ام
بده ساقی آن می که از جام جم | ز بدی نوایی نوادر علم
بده ساقی آن کیمیای فتوح | که با گنج قارون دهد عمر نوح
بده تا بگویم باو آرزوی | که جمشید کی بود و کاووس کی
بده ساقی آن آتش تابناک | که زو دشت همچو مدیش زیر خاک
بده ساقی آن بکر پستور پست | که اندر خرابات دارد نشست
بده ساقی آن آب اندیشه سور | که گر شیر نوشد شود پشه سور
بمن تا بر دیت کشایند باز | در کامرانی و عمر دراز
بیا ساقی آن جام جم ده مرا | تغافل مکن دم بدم ده مرا
بمن ده که در کیش رندان پست | چه آتش رست و چه دنیا پرست
دم از سیر این دیر دیرینه زن | صلای بیاران پشینه زن

همان منزلست این جهان خراب — که دیدست ایوان افراسیاب
چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج — که یک جو نیرزد سرای سپنج

پیاپی بده آن جام چون سلسبیل — که ویران بود دهر و پیل پا شبد و پیل
بمن ده که طبلست بر دهر دل — که یک جرعه می به ز دنیا و دل

بده تا بدوم بر فلک شیر گیر — بهم بر زنم دام این کرگ پیر
پیاپی آن می که حور بهشت — عبیر ملایک در وی سرشت

بده تا بخوری در آتش سپنج — شام خود تا بود خوش
پیاپی آن می که چاشنی نگاه — بخیره دو چیز نشستند باه

همان منزلست این بیابان دور — که کم شد در و لشکر پیل و تور
کجا رای پیران لشکر کش — کجا شیده ترک خنجر کش
نماند ایوان و قصرش بیاد — که کس نیز خاکش ندارد بیاد

پیا ساقی آن می که شاهی دهد — بپاکی او دل گواهی دهد
بمن ده که سلطان دل بوده ام — کنون دامنم از وی آلوده ام

شراب دو دردی دو لست سپن — حسن آن کن و آنگه بین
چو شد باغ روحانیان بیخیم — در آنجا چه سر آنچه بینم

من آنم که چون جام گیرم بدست — به بینم در آن آینه هر چه هست
بمستی در پارسایی زنم — دم خرقه دزدی در کدایی زنم

که حافظ چو پیمانه آرد سرود — بجوش آورد روز هستی درود
ولی احتیاط

معنی کجایی دو تایی بزن — سپنجاب او که تایی بزن
بمستان نوید سرودی فرست — بیاران رفته درودی فرست
معنی بساز این نوای سرود — بگو با حریفان باواز رود

مغنی ازین پرده ثلثی بیار — به پیش تا چه گفت از حرم پرده دار
چنان برکش آهنگ کین داوری — که نامید چنگی برقص آوری
مغنی دف و چنگ را ساز ده — بیاران خوش نغمه آواز ده

ربی زن که صوفی بحالت رود
بسی تا وصلش بالت رود
مغنی دف و چنگ را ساز ده
بخورجیان ای دو دیگر ساز ده

مغنی کجایی باواز رود — بیاد آوران خسروانی سرود
که تا وجد را کار سازی کنم — برقص آیم و خرقه بازی کنم

بسی تا توان در سر آرد شفت
که در خوردی از شوان نشفت
بهشتاد دینار دارد نخست
بهین میوه خسروانی درخت

خدیو زمین پادشاه زمان — به برج دولت شه کامران
که تمکین او رنگ شاهی ازوست — تن آسایی مرغ و ماهی ازوست

خدیو جهان شاه منصور باد — غبار غم از خاطرش دور باد
بمنصوریت شد در آفاق نام — که منصور باشی بر اعدا مدام
فروغ دل و دین مقبلان — ولی نعمت جمله صاحب دلان

الا ای همای همایون نظر
خجسته پی و فرخ و بارگیر
فلک را کمر در صدف چون تو نیست
ز دیدن دو چشم از خلف چون تو نیست

بجای سکندر بمان سالها — بدانا دلی کشف کن حالها

تمت الکتاب بعون الله الملک الوهاب علی ید العبد الضعیف
المحتاج الی جلال الله الملک الاجد شیخ محمد فخر الدین احمد
اصلح الله شانهما فی شهر جمادی الاول
سنه ست و تسعین و ثمانمائه
رب اختم بالخیر
تم

غزلیات	مقطعات	رباعیات	مثنویات
۴۹۰۰	۳۰	۳۹	۲